

سوگواره پیران

[فیلمنامه]

رضا علامهزاده

چاپ اول اردیبهشت ۷۱ / ماه می ۱۹۹۱

با یاد زنده‌نام فریدون رهنما

در این نوشته، برابره‌ای پیشنهادی تازه‌ای برای برخی واژگان سینمایی بکار رفته است:

Scene	آرایه [صحنه]
Fade-in	برآیش
Fade-out	فروهش
Dissolve	آمیزه
Flash-back	واگرد
Credits	کارنامه [تیتراژ]
Slow Motion	نرماهنگ
Superimposition	برنهاده

[کیخسرو بر مرگ پیران سخت اندوهناک شد و گفت: افسوس بر والاگه‌ری که درون پلیدی‌ها می‌زیست و فرشته‌ای که میان اهریمنان جای داشت. به خداوند سوگند، اگر زنده بر او دست می‌یافتم، حقوقش را پاس می‌داشتم و پاداشش را به نیکی می‌دادم.]
تاریخ ثعالی

به نام خرد

آرایه‌ی آغازین

نیم‌شبی قیرگون و سرد و بی‌ستاره. ماه، باریک‌میان و کم‌سو، تسلیم ابرهای زنگاری است. زوزه‌ی باد در سکوت هراسناک دد و دام افتاده است. بادِ غوغاگر، از سرشاخه‌های باغچه‌ی سرائی دهقانی می‌گذرد و دریچه‌ی کوچک پنجره‌ی کوچک پنجره اتاقی را به قاب آن می‌کوبد. جام پنجره در می‌شکند و خراشنده و پر صدا فرو می‌ریزد و خواب شاعر را بر می‌آشوبد.
فردوسی هراسان و خوی‌کرده از جا می‌جهد. بانویش ترسان بر او می‌نگرد.

فردوسی: مهربانم شمعی فراهم کن.

بانو: چه گاه شمع است؟

فردوسی: مرد خواب نیم من امشب دیگر. شمعی چون آفتاب برآور!

بانو چراغی می‌افروزد. فردوسی دفتر بر می‌گیرد. بانو، می و انار و تُرنج و به، پیش می‌آورد و چنگ بدست می‌گیرد. می می‌نوشد و می‌نوشاند، و چنگ می‌نوازد.

فردوسی، موی و ریش پریشان در باد، در روشنای لرزان چراغ می‌سراید و بر دفتر می‌آورد.

[فروهبش]

[کارنامه‌ی فیلم بر پس‌زمینه‌ای تیره می‌آید]

[برآیش]

۱ / نیم‌شب / درونی / خوابگاه سپه‌سالار توران

پیران ویسه، لرزان از خواب می‌جهد. گلشهر، بانوی پیران، پیرسان و نگران چشم بر او دارد.

پیران: شگفت‌رؤیائی دیده‌ام، همسرم. سیاووش را شادمان بخواب دیدم درخشان‌تر از آفتاب که می‌گفت چند خُسی تو، برخیز و به جشن کیخسرو درآ.

گلشهر: کیخسرو؟ باشد که فرنگیس فرزندی آورده باشد!

پیران: آری. پسری از سیاووش. و او در خواب دوشین از من خواست که کیخسرو بنامش.

گلشهر بر می خیزد و روزجامه بر تن می کند.

۲ / نیم شب / درونی / خوابگاه فرنگیس

فرنگیس بر تخت غنوده است. کیخسرو، نوزاد، که بُرز و بالایش به کودکی یکساله می برازد در کنارش است. دو خاتون با چشمان بادامی در دو سوی تخت به خدمت ایستاده اند. گلشهر در پای تخت بزانو در می آید و اشکبار دست به نیایش بلند می کند.

گلشهر: براستی گوئی تاج کیان جز او را نشاید. دریغا سیاوش که فریب گرسیوز و بیداد افراسیاب زینهارش نداد تا خود فرزند خویش را کیخسرو بنامد.

فرنگیس با شنیدن نام سیاوش اشک به دیده می آورد.

۳ / بامداد / بیرونی / ایوان کاخ فرنگیس

کیخسرو بر گاهواره ای زرین خفته است با دو کنیزک بر دو سوی گاهواره. فرنگیس نشسته بر کرسی، پیران ویسه را انتظار می کشد. پیران سواره به باغ کاخ در می آید و تا ایوان پیش می راند. از اسب به زیر می آید و به احترام سر خم می کند. پلکانی چند را تا ایوان می پیماید و یکسر بسوی گاهواره می رود. زانو می زند. چشم بر نوزاد خفته می دوزد. اشک از چشمش چون آب از چشمه، می جوشد. خشمش را فرو می خورد، پایه ی گاهواره را می بوسد و بر می خیزد. فرنگیس اشکبار است. پیران دست به قبضه شمشیر می برد و چشم در چشم فرنگیس می دوزد.

پیران: بانوی بردبار فرنگیس! مرا ببخش که اینگونه جسورانه در مقابل تو به نفرین پدرت و ولینعمت خودم، افراسیاب دهان می گشایم. یاد سیاوش و قتل ناجوانمردانه اش قلبم را می درد و جز نفرین بر زبانم نمی گردد. بخدای سوگند که اگر از این سخن جانم بگسلد و افراسیاب بچنگ نهنگم بسپارد نخواهم گذاشت گزندگی به این شاهزاده برساند.

[آمیزه]

۴ / روز / درونی / تختگاه افراسیاب

به اشاره ی افراسیاب، پادشاه توران زمین، تخت گاه از دیگران پرداخته می شود. پیران ویسه بر کنار تخت منتظر می ماند تا آخرین نفر، تخت گاه را ترک می کند.

پیران: مژده باد بر تو که دوش بنده ای دیگر بر بندگان درگاهت افزوده شد. بنده ای که از خوبی جز از تو به کس نماند. افراسیاب لختی در او می نگرد و آهی سرد بر لب می آورد.

افراسیاب: من از این نوزاد سخن های بسیار شنیده ام. آینده بینان گفته اند که از تخمه ی تور و کیقباد پادشاهی سر بر می آورد که جهان را بدو نیاز آید و توران زمین بر او نماز برد.

پیران: خورشید فشا! دل از اندیشه ی بد بپرداز و به گفتار بیهوده گوینان دل مسپار. پشیمانی از ریختن خون سیاوش تو را بس نیست؟

افراسیاب: آنچه بودنی بود، شد. غم و رنج و اندیشه را چه سود؟ او را به تو وا می‌گذارم. به نزد شبانان به کوه بفرستش تا در این انجمن نماند. مگذار بدانند که کیست و چرا بدیشان سپرده شده است. اگر هُشیارش نسازند از گذشته جو یا نشود.

۵ / پگاه / بیرونی / دامنه کوه قُلا

چراگاهی سبز با گوسپندان و میشان و بزبان در چرا، و سیاه‌چادرانی چند بر دامنه. شبانزاده‌ای با دیدن شش سوار در افق چراگاه بسوی سیاه‌چادر بزرگ می‌دود.

شبانزاده: پدر! پدر! دارند می‌آیند.

شبان، کهن مردی سپیدریش، از چادر برون می‌آید و به سواران که اینک در دیدرس‌اند می‌نگرد.

شبان: [با خود] این پیران ویسه سپهسالار است با برادران کهترش. آنکه از پس می‌آید کیست؟ فرنگیس آیا؟

پیران و برادرانش پیلسم و هومان و نستیهن و کُلباد در پیش و خاتونی نوزاد در آغوش از پس می‌رسند. شبان زانو بر زمین می‌زند و بر پیران نماز می‌برد. پیران اندکی پیش می‌راند.

پیران: اینک کیخسرو با دایه‌اش! چشم دارم که امانت‌دار من باشی. چون جان پاک، و بدور از چشم باد و خاک نگاهش می‌دار.

شبان به تسلیم سر خم می‌کند. پیلسم به اشاره‌ی پیران کیسه‌ای نقدینه در کف او می‌گذارد. شبان دیگر بار نماز می‌برد و عنان اسب دایه را بدست می‌گیرد. دایه از اسب به زیر می‌آید. پیران و برادران کهترش تا دایه و نوزاد در سیاهی سیاه‌چادر گم شوند بر جای می‌مانند و آنگاه رکاب می‌کشند و بر پهنه‌ی دشت می‌تازند.

[فروزش]

[برآیش]

۶ / روز / بیرونی / پهن دشت نیمروز

سپاهی کلان، سخته و آراسته، با سنان‌ها و تیغ‌های الماس‌گون بر پهن دشت نیمروز راهی است. هوا از گرد ستوران آبنوس‌گون و زمین از بسیاری پرچم و درفش رنگارنگ است. طلایه، با درفش بنفش نیمروز، هفت کمندرس از پیش می‌راند. رستم‌دستان، آب در چشم و سوگوار، پیشاپیش لشگر نیمروز است. در پس پشت لشکر نیمروز، سپاه کابل با درفش‌های زرد بر میمنه، و سپاه کشمیر با درفش‌های سرخ بر میسره، به تمامی گوش بفرمان تهمتن می‌رانند. طلایه با دیدن سوارانی که در افق دشت پدیدار می‌شوند درنگ می‌کند. با اشاره‌ی رستم طلایه‌دار میانی به تاخت بسوی افق می‌تازد. از سواران ایستاده در افق، مرزبانی جدا می‌شود و به پیش می‌تازد. دو سوار در میانه‌ی راه به هم می‌رسند.

طلایه‌دار: سپه‌دار رستم زال است که به سوگواری سیاوش به دیدار پدرش کیکاووس می‌رود.

مرزبان: کدامند آن سرخ‌درفشان و زردپرچمان که در پس پشت می‌تازند؟

طلایه‌دار: سپاه کشمیر است و سپاه کابل که در سوگ سیاوش پرورده‌ی رستم به یاری او آمده‌اند.

مرزبان: سوگواری در راه است یا خونخواهی؟

طلایه‌دار: هردوان!

مرزبان لختی درنگ می‌کند. طلایه‌دار زنگ آهنگ، سخن آغاز می‌کند.

طلایه‌دار: به نام رستم‌دستان، جهان‌پهلوان تاج‌بخش، راه را بگشائید.

مرزبان به کهتری سر فرود می‌آورد.

مرزبان: درود بر جهان‌پهلوان باد. راه هیچگاه بر او ناگشوده نبوده است.

طلایه‌دار و مرزبان واگرد می‌کنند و هر یک بسوئی که آمده بود باز می‌شتابند.

۷ / پَسین / درونی / تالار کاخ کیکاووس

کیکاووس برهنه‌سر و اشکبار به پیشباز رستم می‌آید. رستم پیشاپیش برادرش زواره و پسرش فرامرز خشماگین به تالار پا می‌گذارد و با دیدن چهره پریشان کیکاووس بی‌پروا لب به شکوه می‌گشاید:

رستم: اینک بار تلخ تخمی که از بدخوئی افشانده‌ای!

کیکاووس گریان رستم را در آغوش می‌کشد و سر به سینه‌اش می‌گذارد.

رستم: دریغ که این‌بار مکر سودابه و عشق کور تو به این پتیاره خون بی‌گناه سیاووش را به باد داد.

رستم، کیکاووس را که از بسیاری رنج و شرم یارای پاسخ ندارد پس می‌زند و با گام‌های سنگین به تخت‌گاه سودابه در آنسوی تالار می‌شتابد.

سودابه، ترسیده و زبان‌بریده، در پناه ندیمه‌گانش ایستاده است. رستم نعره‌کشان به او نزدیک می‌شود.

رستم: بخدای که تو پیشاپیش این روز شوم را دیده بودی که به هر حيله سیاووش را از ایران‌زمین راندی و به چنگ افراسیاب دیوسیرت درافکندی.

رستم چنگ در گیسوی بلند سودابه می‌اندازد و او را به تالار می‌کشاند و پیش از آنکه کیکاووس آنچه را به چشم می‌بیند باور کند خنجر بر گلوی سوگلی‌اش می‌گذارد و سودابه را به خونخواهی سیاووش سر می‌برد.

رستم: به دادارِ دارنده سوگند که تا بدین‌گونه از کشندگان سیاووش خون نریزم آسوده نگیرم.

[فروزش]

[برآیش]

۸ / نیم‌شب / بیرونی / کاخ پیران و یسه

نیم‌شبی تیره، سواری دروازه‌ی سرای پیران را می‌کوبد. دروازه‌بان با سوار به گفتگو می‌آید.

دروازه‌بان: خوش خبر باشی سوار!
سوار: پیک تورانشاه، افراسیابم و برای سپه‌سالار پیران ویسه پیام دارم.
دروازه‌بان: بوی خوش از پیام نیم‌شب‌ی نمی‌آید!
سوار: خوش یا ناخوش، تورانشاه، پیران را شبانه به بارگاه طلبیده است، بیدارش کن!

۹ / نیم‌شب / درونی / تخت‌گاه افراسیاب

افراسیاب در خواب‌جامه، آشوب‌زده و دلمشغول پیران ویسه را می‌پذیرد.

افراسیاب: همه شب از اندیشه‌ای دلمشغولم.
پیران: چه اندیشه‌ای ولینعمت من؟
افراسیاب: اندیشه‌ی نواده‌ام، پسر سیاوش که فردا روز از او چه بر خواهد خاست.
پیران: دل از این اندیشه پرداز سرور من. کیخسرو به بُرز و بالا به شاهزادگان می‌ماند و به خرد و هوش به شبان‌زادگان.

افراسیاب، بدگمان، لختی درنگ می‌کند.

افراسیاب: اگر براستی از کار گذشته بیاد نیاورد ما را با او سخنی نخواهد بود.
پیران: سوگند شاهانه یاد کنید تا در زمان به خدمت بیاورمش.
افراسیاب: به دادار سوگند که اگر رأی و خرد و هوش نباشدش به خونس دست نیالایم.

پیران بیمناک سر خم می‌کند.

پیران: به پایبندی سوگندتان امیدوارم.

۱۰ / نیمروز / بیرونی / دامنه‌ی کوه قُلا

پیران بر تختی در کنار سیاه‌چادر بزرگ به انتظار نشسته است. شبان کهنسال، سپیدموی‌تر از پیش، در خدمت ایستاده است. کیخسرو - ۱۲ ساله - که به پهلوانی با برز و بالا می‌ماند، سواره از نخجیرگاه باز می‌گردد. با دیدن پیران از اسب به زیر می‌آید و زمین ادب می‌بوسد. پیران بر می‌خیزد و گام‌زنان کیخسرو را از سیاه‌چادر دور می‌کند.

پیران: آماده شو تا بدیدار نیایت رویم.

کیخسرو: چه شد که بدیدار او نیاز افتاده است؟

پیران: او خود خواسته است تا تو را بیازماید.

کیخسرو: بیازماید؟

پیران: آری.

کیخسرو: چه چیزم را؟

پیران: خردت را!!

کیخسرو ناباور سکوت می‌کند. پیران چشم در چشم هُشیوار کیخسرو می‌دوزد.

پیران: یک امروز را بر گرد خرد مگرد فرزندم. او بیمناک آگاهی توست بر آنچه به ناروا بر پدرت روا داشته است. یک امروز، جز به ناآگاهی زبان در حضورش مگردان.

کیخسرو به اطاعت سر خم می‌کند.

۱۱ / پسین / درونی / تخت‌گاه افراسیاب

کیخسرو در مقابل تخت افراسیاب زمین ادب می‌بوسد. پیران، نگران، بر کناری ایستاده است. افراسیاب، رُخ از شرم خوی کرده، با اشاره‌ی دست به کیخسرو فرمان بر خاستن می‌دهد. کیخسرو بر می‌خیزد و مطیع در گوشه‌ای می‌ایستد. افراسیاب بر نگرانی‌اش چیره می‌شود و پرسش می‌آغازد.

افراسیاب: ای شبان‌زاده‌ی جوان از روز و شب چه می‌دانی؟ با گوسپندانان چه می‌کنی و بُز و میشات را چگونه می‌شماری؟

کیخسرو: نخجیری در میان نیست و من خود از تیر و کمان بی‌بهره‌ام، سرورم!
افراسیاب: از بد و نیک روزگار چه می‌دانی و چه آموخته‌ای؟
کیخسرو: تیزچنگ‌ترین مردم را از چنگ پلنگ گریزی نیست!

افراسیاب پوزخندی می‌زند.

افراسیاب: از ایران‌زمین چه؟ و از پدر و مادرت؟

کیخسرو: سرور من، درنده شیر هم نمی‌تواند سگ کاروانی را به زیر کشد!

افراسیاب شادمانه به خنده می‌افتد و به پیران ویسه رو می‌کند.

افراسیاب: این جوان گوئی دل در اینجا ندارد. از سر می‌پرسم از پای پاسخ می‌آورد!

پیران، خرسند سر خم می‌کند. افراسیاب به نرمی به کیخسرو رو می‌کند.

افراسیاب: شبان‌زاده‌ی جوان، نمی‌خواهی دبیری بیاموزی و یا از دشمنان کین خواهی؟
کیخسرو: روغنی در شیر نمانده است و ناچارم شبان را از دشت برانم.

افراسیاب به قهقهه می‌خندد و به پیران رو می‌کند.

افراسیاب: راست می‌گفتی که ازو بد و نیک بر نیاید. کینه‌جویان نه بدین گونه‌اند.

پیران کرنش می‌کند. افراسیاب بر می‌خیزد و به کیخسرو نزدیک می‌شود. خطابش به پیران است.

افراسیاب: او و مادرش را به سیاوش‌گرد روانه کن، با مال و خواسته و هرآنچه نیازشان باشد.

۱۲ / پگاه / بیرونی / دروازه‌ی ویسه‌گرد

پیران و گلشهر و چهار برادر کَهر پیران با زبده سوارانی چند، به بدرقه‌ی فرنگیس و کیخسرو و همراهان آمده‌اند. دروازه‌بانانِ شارسان ویسه‌گرد، دروازه‌های سنگین را می‌گشایند تا کاروان کوچک کیخسرو با غلامان و ندیمه‌ها و سواران همراه، ویسه‌گرد را به سوی سیاووش‌گرد ترک کند. کاروان براه می‌افتد و پیران و گلشهر، تا کاروان، در خم گردآلود و نیم‌روشن جاده ناپدید شود برجای می‌مانند. [آمیزه]

۱۳ / شامگاه / بیرونی / دروازه و گذرهای سیاووش‌گرد

با رسیدن کاروان کوچک کیخسرو در نور نارنجی شامگاه به دروازه‌ی شارسان سیاووش‌گرد، دروازه‌بانان دروازه‌ها را می‌گشایند. مردم شارسان به یاد سیاووش، اشک در چشم به استقبال آنان بر بام‌ها و رواق‌ها ایستاده‌اند، با شمع‌ها و پیه‌سوزهای روشن در دست. کاروان از گذری چند می‌گذرد و در مقابل کاخ سیاووش که به بيقوله‌ای متروک می‌ماند فرود می‌آید. [آمیزه]

۱۴ / شامگاه / درونی / ایوان کاخ سیاووش

فرنگیس پیشاپیش دیگران درب ایوان کاخ را می‌گشاید. صحن گردگرفته‌ی ایوان با ورود غلامان پیه‌سوز بدست رنگ می‌گیرد. کیخسرو افسوس‌کنان به دیوارهای منقوش ایوان چشم می‌دوزد. بر یک سو، تصاویر تور و افراسیاب و گرسیوز و پیران ویسه و دیگر بزرگان توران‌زمین نقش شده است و بر دیگر سو، تصاویر فریدون و کیکاووس و زال و رستم و دیگر پهلوانان ایران‌زمین. فرنگیس در سوی لرزان پیه‌سوزها، نقش‌ها را به کیخسرو باز می‌نمایاند.

فرنگیس: این رستم‌دستان، پهلوان دوران است که پدرت را چون فرزندی در دامان خود پرورش داد و این کیکاووس نیای پدری توست که به بدخواهی سوگلی‌اش، سیاووش را از سرزمین خویش آواره کرد. فرنگیس به تصویر مقابل رو می‌کند. غلامان سوی لرزان پیه‌سوزها را بدان‌سو می‌گردانند.

فرنگیس: و این عمومی من گرسیوز است که بدور از چشم پیران ویسه پدرم را به کشتن سیاووش برانگیخت.

فرنگیس، اشک در چشم رو از نقش بر می‌گیرد.

فرنگیس: [با خود] سیاووش به آرزوی همدلی و یکرنگی، تورانیان و ایرانیان را در کنار هم نقش بست، حالی که امروز آنان به خونخواهی او، در برابر هم صف کشیده‌اند. [آمیزه]

۱۵ / بامداد / بیرونی / پهندهشت سِنجاب

ایرانیان و تورانیان در پهندهشت سِنجاب در برابر هم صف کشیده‌اند. رستم، سپهسالار ایران پیشاپیش ایستاده است و در پسِ پشت او گودرز و گیو و طوس، پهلوانان نامدار ایران، و در دو سویش زواره و فرامرز، برادر و فرزندش.

پیشاپیش سپاه توران افراسیاب ایستاده است با پیران ویسه، سپهسالار، در کنارش و پیلسم و هومان و کلباد و نستیهن - برادران پیران - در پسِ پشت او، و گرسیوز برادر افراسیاب به چپ، و سُرخه فرزند او به راست. افراسیاب به اشاره‌ی دست به پسر جوانش سُرخه اجازه نبرد می‌دهد. سُرخه پیشاپیش سپاهش با درفش‌های افراشته به آوردگاه رو می‌کند. از آن سو فرامرز پسر رستم با اشاره‌ی پدر پیشاپیش سپاهش به حرکت در می‌آید. دو سپاه در میانه‌ی پهن‌دشت بهم می‌رسند و جنگ می‌آغازند. تیغ‌های الماس‌گون می‌درخشند و سان‌ها به خون آهار می‌گیرند. از آتش برافروخته در کارزار، دمه‌ی خاکستری به هوا بر می‌خیزد. سُرخه در میانه‌ی خروش سواران و گرد سپاهیان، فرامرز را می‌بیند و به سویش می‌شتابد. فرامرز بر او نیزه می‌افکند که زخمش می‌زند. ترکان به یاری سُرخه می‌شتابند. فرامرز با شمشیر آخته، سُرخه را دنبال می‌کند. سواران ایران از هر سو غریو می‌کشند. فرامرز تازنده به سُرخه می‌رسد و بر او دست می‌یابد. کمر بندش را می‌گیرد و او را از کوهه زین بر می‌کند. ایرانیان شمشیر بر تورانیان می‌کشند و راه می‌گشایند. فرامرز، سُرخه را همانگونه کُشان به قرارگاه ایرانیان می‌آورد. در مقابل رستم از اسب به زیر می‌جهد و زانو بر گلوگاه سُرخه می‌فشارد.

فرامرز: اینک سُرخه، پورِ افراسیاب!

رستم چشم از سُرخه که ناتوان و تسلیم نگاهش می‌کند بر می‌گیرد و به طوس رو می‌کند.

رستم: با او همان کن که پدرش با سیاوش کرد.

طوس پیش می‌راند و کرنش می‌کند. روزبانان دست سُرخه را به کمند می‌بندند و پالهنک بر گرده‌اش می‌نهند.

۱۶ / [واگرد] / نیمروز / هامون

سیاوش دست‌بسته و پالهنک بر گرده، چون گوسپندی بر زمین کشیده می‌شود. گرسیوز پیشاپیش می‌راند و پیلسم گریان و غمگسار در پس. روزبانان ترک در پسِ پشتِ گروی زره بدن‌بالند. گرسیوز خنجرش را به گروی می‌سپارد. روزبانی طشتی طلا می‌آورد و گروی سر سیاوش را بر طشت می‌بُرد.

۱۷ / [ادامه] / پهن‌دشت سپنجاب

سُرخه نگاه ترس‌زده‌اش را به طوس که بر اجرای دستور رستم آماده است می‌دوزد.

سُرخه: به خدای سوگند که من در کشتن سیاوش با پدرم همداستان نبوده‌ام. او دوست و هم‌نشین من بود و من خود روانم از اندوه او آکنده است.

طوس پرسنده و بخشایش‌گر به رستم رو می‌کند.

طوس: تا فرمان تهمتن چه باشد!

رستم: حال که ما خسته‌دل و سوگواریم بگذار افراسیاب نیز سینه‌اش پر درد و دیده‌اش پر آب باشد.

۱۸ / نیمروز / درونی و بیرونی / سراپرده تورانیان

افراسیاب شیون کنان تاج به سوئی پرتاب می کند و جامه بر تن می دردد. در میانه‌ی سراپرده به زانو می افتد و خاک بر فرق می ریزد. پیران ویسه به تسلی پا پیش می گذارد و افراسیاب را در آغوش می کشد.

پیران: خودکرده را چه تدبیر ولینعمت من؟ این تازه آغاز داستان است!

افراسیاب چشمان اشکبار و خون گرفته اش را به پیران می دوزد. پیران نگاه از نگاهش می دزدد و به جایی دور خیره می ماند.
[آمیزه]

۱۹ / پسین / بیرونی / پهنشدت سینجاب

سپاه ایران و توران به تمامی در آوردگاه اند. خروش درای هندی و ناله‌ی کَرَنای به ابر برمی آید. زمین از سم اسبان می لرزد و آسمان از بسیاری نیزه‌ها و درفش‌ها ناپیداست. رستم در قلب سپاه ایران جای گرفته است با گودرز به چپ، و گیو و طوس به راست، و همگان در کار شمشیر نهادن در میان تورانیان.

افراسیاب در میانه‌ی میدان است با پیران ویسه و برادران کَهرتش به چپ، و گرسیوز و گروی زره به راست، و اینان نیز در اندیشه‌ی ریختن خون ایرانیان. در هنگامه‌ی خون و خروش، پیلسم دژم و کین خواه، خود را به افراسیاب می رساند.

پیلسم: ولینعمت من! اگر رخصتت را از من دریغ مداری به آورد رستم در خواهم آمد تا نامش را به ننگ بیالایم.

افراسیاب شادمانه دست بر شانه‌ی پیلسم می گذارد.

افراسیاب: ای شیر نامدار من! اگر بر رستم دست یابی، به تخت و به تیغ و به جاه کسی را برتر از تو در توران زمین نشانم.

پیران، نگران، به افراسیاب هشدار می دهد.

پیران: اگر پیلسم به آورد رستم بشتابد تنها با تن خویش ستیز می کند. تو می پذیر تا من داغ برادر کَهرتم را ببینم، سرور من!

پیلسم: برادر، اینهمه به گرد اختر بد مگردد. این کار تنها از من بر آمدنی است.

افراسیاب، شادمان و تشویق گر نیزه‌ی گوهرنشانش را به پیلسم می سپارد.

افراسیاب: اگر از پس او برائی صاحب دُخت من و شریک تخت من خواهی بود.

پیلسم چهره می پوشاند و به قلب آوردگاه می شتابد. در میانه‌ی میدان لختی به گرد خویش می گردد و آنگاه رو به سراپرده‌ی ایرانیان نعره می زند.

پیلسم: کجاست رستم که به جنگش چنگ تیز کرده‌ام؟!

سواران لختی کنار می‌کشند و هیاهو درنگ می‌گیرد. گیو از زبده سواران جدا می‌شود و به میانه‌ی میدان در می‌آید.

گیو: کیستی تو تُرک پوشیده‌روی که رستم را می‌خوانی؟

پیلسم: تورانی شیر گیرم که روباه در مصاف دارم!

گیو با شمشیر آخته به او یورش می‌برد. پیلسم چربدست کنار می‌کشد و نیزه بر او می‌افکند. اسب گیو می‌رمد و گیو به سختی بر پشت اسب می‌ماند. فرامرز به یاریش می‌شتابد و به پیلسم هجوم می‌برد. پیلسم یک تنه با دو گُرد ایرانی می‌ستیزد. رستم به نظاره لختی درنگ می‌کند.

رستم: [باخود] جز از پیلسم از دیگری این برنیاید.

آنگاه رو به لشکریان خود فرمان می‌دهد.

رستم: از جای خویش پای پیش مگذارید!

میدان از جنبش باز می‌ایستد. رستم رو به میانه‌ی میدان می‌تازد و در مقابل پیلسم می‌ایستد.

رستم: ای پیلسم از تخمه ویسه، گویا رستم را طلب کرده بودی؟! حال که باز شناختمت روی پوشیده می‌دار تا دلم بر جوانیت مسوزد!

پیلسم چهره باز می‌گشاید و بر رستم می‌تازد. رستم نیزه‌اش را در کمرگاه او جای می‌دهد و چون گوی از کوه‌ی زین بر می‌گیردش و به سوی تورانیان می‌تازد. پیکر خونالود پیلسم را به زمین پرتاب می‌کند و نعره می‌کشد.

رستم: پیکر لاژوردش را به دیبای زرد بیچید!

رستم چرخ می‌زند و به سوی سراپرده‌ی ایرانیان می‌شتابد. پیران ویسه خود را به پیکر خونین برادر کهنرش می‌رساند و از اسب فرود می‌آید. اشکبار و غمگسار سر پیلسم را باغوش می‌گیرد و مویه می‌کند.

پیران: دریغا برادر کهنترم! گفته بودم که با تن خویش مستیز!

[فروزش]

[برآیش]

۲۰ / شامگاه / بیرونی / پهندهشت سنجاب

بادی از رزمگاه بر می‌خیزد و آسمان را گردی سیاه می‌پوشاند. تورانی و ایرانی، و درفش از درفش باز شناخته نمی‌شود. آوردگاه از خون و جسد پوشیده است. افراسیاب شکسته و خشم‌آگین به هر سوی می‌تازد و تورانیان را به مقاومت می‌خواند. گودرز و گیو و طوس و سوارانشان دست به کشتار تورانیان گشوده‌اند. پیران و هومان و نستیهن،

نگون‌بخت و خسته به پیکار ناامیدوار مشغولند. افراسیاب، در میانه‌ی گرد و کولاکِ آوردگاه، درفش بنفش نیمروز را با نقش درفش کاویانی تمیز می‌دهد.

افراسیاب: [باخود] این خود رستم است!

افراسیاب دیوانه‌وار به سوی رستم می‌تازد. رستم با دیدن درفش سیاه، رخش تکاور را به سوی او می‌کند. دو سوار، در میانه‌ی دود و غبار به هم می‌رسند. افراسیاب نیزه‌ای به پهلوی رستم پرتاب می‌کند که کمر بندش را می‌برد. رستم به کینه بر او می‌تازد و شانه به شانه با او می‌ستیزد. اسب افراسیاب با سرنیزه‌ی رستم به زانو در می‌آید و به خاک در می‌غلند. گاه که رستم دست می‌برد تا کمر بند افراسیاب را بگیرد، هومان به یاری افراسیاب می‌شتابد و گریز گران به شانه‌ی رستم فرود می‌آورد. دست رستم از میان افراسیاب کوتاه می‌شود و به دنبال هومان، رخش می‌تازد. افراسیاب اسب بی‌سواری را به زیر می‌کشد و می‌گریزد. هومان در تیرگی رزمگاه گم می‌شود. تورانیان با فرار افراسیاب به هزیمت تن می‌دهند.

۲۱ / نیم‌شب / درونی / سرپرده‌ی افراسیاب

پیران و برادرانش همراه با دیگر سرداران تورانی، شکسته و بیمناک، در حضور افراسیاب‌اند.

پیران: چاره‌ای جز هزیمت نیست سرورم! مقاومت جز خونریزی بیشتر سودی نخواهد داشت.

افراسیاب غمگینانه به تأیید سر تکان می‌دهد.

افراسیاب: شبانه عقب بنشینید و سپنجاب و دیگر سرزمین‌های مرزی را به ایرانیان واگذارید.

فرماندهان کرنش می‌کنند. همه به غیر از پیران به اشاره‌ی افراسیاب سرپرده را ترک می‌کنند. افراسیاب تا ترک آخرین نفر درنگ می‌کند و آنگاه با نگرانی به سخن در می‌آید.

افراسیاب: اگر رستم به کیخسرو دست بیابد و او را به ایرانشهر ببرد، ایرانیان تاج بر فرق این دیوزاد می‌گذارند و فتنه‌ای نو می‌آغازند.

پیران: بی‌گمانم که رستم حتی از وجود فرزند سیاوش آگاهی ندارد.

افراسیاب: گوش بفرمان من باش! هم امشب پیکی روانه کن و این شوم‌تن را بیاور تا تخم فتنه را بخشکانیم.

پیران لرزان و نگران هشدار می‌دهد.

پیران: سرور من، هنوز تاوان خون بیگناه پدرش به تمامی پرداخت نشده است! پندم را بپذیر و او را بمن واگذار تا به سرزمین خود، ختن، بفرستم. بسیار بدور از دسترس ایرانیان.

افراسیاب لختی درنگ می‌کند. چشم در چشم خسته‌ی پیران می‌دوزد و در سکوت باو خیره می‌شود.

[آمیزه]

۲۲ / پگاه / بیرونی / دروازه‌ی شارسان سیاوش گرد

در تاریخ روشن سحرگاهان، کیخسرو و فرنگیس با سوارانی چند دروازه سیاوش گرد را به مقصد سرزمین ختن پشت سر می‌گذارند.

[فروهبش]

[برآیش]

۲۳ / [رویا]

آسمان پوشیده از ابرهای باران‌زاست که در هم کلاف می‌شوند. چشم‌های نگران گودرز، سردار ایرانی در چشم‌خانه می‌گردند.

ابر در ابر می‌پیچد و تنوره‌ی رعد به فریاد آدمیان مانده است.

با گزش اولین دانه‌ی باران بر پیشانی بلند گودرز، چهره دژمش باز می‌شود.

در آمیزه‌ای از ابر و باران و خاک باران‌شسته، و آبگیرهای جوشان از گزش مرواریدهای باران، پرهیبی از زایش

کیخسرو از شکم فرنگیس، و رویش شقایقی از خون‌قطره‌ی سیاوش در برابر چشم گودرز جان می‌گیرد.

گودرز، آسیمه‌سر از خواب می‌پرد.

۲۴ / بامداد / درونی / تالار کاخ گودرز

گودرز نشسته بر تخت عاج، با فرزند دلاورش، گیو، سخن می‌راند.

گودرز: دوش، سروشی نشسته بر ابر باران‌زا، به کار شستشوی غم از دل جهان بود که مرا دید و از غم سنگینم پرسید.

از گم‌شدن فره‌ی ایزدی از کیکاووس گفتم که راه شاهان نگاه نمی‌دارد. سروش مرا به کیخسرو آگاهانید که پور

سیاوش است و اکنون شاهزاده‌ای برناست و تاج کیانی را سزاوار. دلاورپسرم! تو در جستجوی نام در آوردگاه، بسیار

برآمده‌ای و اینک نام جاوید در انتظار توست. به جستجوی کیخسرو به توران‌زمین شو تا زنده‌نام بمانی.

گیو: به جان آماده‌ی خدمتم پدر!

گودرز: هرآنچه از مال و یار و همراه نیاز داری برشمار تا در دم آماده‌ گردد.

گیو: کمندی و اسبی مرا بس است پدر!

گودرز، شادمانه چشم در چشم امیدوار گیو می‌دوزد.

[آمیزه]

۲۵ / نیمروز / بیرونی / دامنه‌ی کوهستان

گیو، خسته و خاک‌آلود در دامنه‌ی کوهستانی در توران‌زمین به چوپانی بر می‌خورد که به دنبال گوسپندانش روان

است. گیو بدان‌سو می‌تازد. چوپان تا رسیدن گیو درنگ می‌کند.

گیو: سالی است که در جستجوی جوانی هستم با بُرز و بالا که او را کیخسرو نامیده‌اند. سراغی از او می‌داری؟

چوپان: به عمر چنین نامی نشنیده‌ام.

گیو تیغ بر می‌کشد و به او یورش می‌برد.

چوپان: خدای را سوگند که جز حقیقت نگفته‌ام، ای سوار.
گیو: باورت می‌دارم چوپان!

گیو تیغ بر کمرگاه او می‌زند و به شتاب می‌راند.

گیو: [باخود] تنها مردگان رازدارانند!
[آمیزه]

۲۶ / پسین / بیرونی / پهندهشت

در پهندهشتی سبز، گیو سواری را در خط افق می‌بیند و به سویش می‌تازد. سوار نیز به او نزدیک می‌شود و پرسان درنگ می‌کند.

گیو: سالیانی است در جستجوی خویشی راهی خُتنم اما راه را نمی‌شناسم. تو می‌دانی که خُتن به کدام سوست؟
سوار: من خود از خُتنم. اگر مزدم دهی بلد تو خواهم شد.
[آمیزه]

۲۷ / شامگاه / بیرونی / کرانه‌ی رود

گیو و سوار بر کناره‌ی رودی خروشان درنگ می‌کنند. سوار بدان‌سوی آب اشاره می‌کند.
سوار: اینک خُتن!

گیو اسب را به نزدیک سوار می‌کشاند.

گیو: پرسشی دارم که اگر بدرستی پاسخ دهی هرچه خواهی بپردازم.
سوار: اگر بدانم دریغ ندارم.
گیو: سراغی از کیخسرو می‌داری؟
سوار: ناآشنا نامی پرسیده‌ای که پاسخ نمی‌دانم.

گیو بیدرنگ خنجر به سینه‌اش فرو می‌برد و سوار را از اسب سرنگون می‌کند. مهمیز به اسبش می‌زند و رود خروشان کف بر لب را سواره می‌پیماید.
[آمیزه]

۲۸ / نیمروز / بیرونی / مرغزار

گیو وامانده و خسته به مرغزاری در می‌رسد. زمین، سبز و جوی پرآب و درختان پرشکوفه‌اند. گیو دژم، بر کنار آب از اسب فرود می‌آید و لختی می‌آرامد. نومید و غمگین، چشم بر آسمان آبی می‌دوزد و در خود فرو می‌رود.
صدای ریزش نجاگونه‌ی آبشاری کوچک او را به خود می‌آورد. آرام بر می‌خیزد. اسبش را به چرا رها می‌کند و به جستجوی آبشار بر می‌آید. گیو در پرتو درخشان نیزه‌های آفتاب، در تیرگی دیواره‌ی خزه پوشیده‌ی آبشار، بر سنگی

برنشسته، کیخسرو را جام بر دست می‌بیند و در آن باز می‌شناسد. کیخسرو یکه خورده و ناباور به بیگانه خیره می‌شود. گیو پای پیش می‌گذارد.

گیو: برآنم که پور سیاوش، کیخسروئی!
کیخسرو: و من برآنم که گیو، پور گودرزی تو!
گیو: تو بر این نام‌ها چگونه آگاهی یافته‌ای؟
کیخسرو: از زبان آنکه از شکمش بر آمده‌ام!
[آمیزه]

۲۹ / شامگاه / بیرونی / پهندهشت

سه سوار در تاریک روشن شامگاه بر خط نارنجی افق می‌تازند؛ گیو و کیخسرو و فرنگیس در رزم‌جامه‌ی مردان.
[آمیزه]

۳۰ / شب / درونی و بیرونی / کاخ پیران و یسه

هومان، نگران و شتابان به تالار در می‌آید. پیران خشمگین و دلمشغول به او فرمان می‌دهد.

پیران: سی سوار زبده و تیز چنگ فراهم آور، با سی باره‌ی تیزتک و بادپا، تا پیش از آنکه کیخسرو از مرز بگذرد و به ایران‌زمین پای بگذارد راه بر او ببندند.
هومان: در دم آماده خواهند بود برادر!
پیران: من خود با آنها خواهم بود.

پیران و در پس او هومان از تالار به ایوان می‌آیند. گلشهر، نگران، راه بر همسرش می‌بندد.

گلشهر: با سرنوشت مستیز مرد من. تو خود آنها را از چنگال مرگ رهانیده‌ای، چه شد که راه بر گریزشان از سرزمین مرگ می‌بندی؟

پیران: برای گریز از مرگ بانوی من! اگر کیخسرو تاج ایران بر سر نهد دیر نیست که دیگر بار دو همسایه در برابر هم به کینه صف بکشند و خون هزاران هزار بیگناه به دستاویز خونخواهی سیاوش بر خاک بریزد.
[آمیزه]

۳۱ / پگاه / بیرونی / کرانه‌ی رود گل‌زیون

پیران و سواران همراه، در تاریک روشن پگاه به رود گل‌زیون می‌رسند. رودی ژرف‌بُن و کوتاه‌پهنا. سواران، چون تار و پود بر کرانه پراکنده می‌شوند. گیو و کیخسرو در پناه خرسنگی خفته‌اند، با فرنگیس بر پاس ایستاده.
فرنگیس با دیدن درفش سپهدار توران، دوان بسوی گیو و کیخسرو می‌شود و خواب خفتگان را کوتاه می‌کند.
فرنگیس: برخیز ای مرد رنج کشیده که ترا روزگار گریز فرا آمده است. اگر بر تو دست یابند در کشتنت درنگ نورزند. و آنگاه من و پسر من را بسته تا پیش افراسیاب خواهند کشید.
گیو: شما دو، آماده گریز شوید، من آنان را از پی‌گردتان باز می‌دارم.

کیخسرو: حاشا که تنها ره‌ایت کنم!
گیو: پس بر آن خرسنگ بمان و نظاره کن.

گیو سوار می‌شود و بر کرانه‌ی رود می‌تازد. پیران در آنسو چشم باو دارد.

پیران: زمانه بر تو سر آمده است که اینگونه تنها به رزمگاه درآمده‌ای.
گیو: ای ترک بد نژاد، بدین سوی آی تا رزم‌آوری بیاموزمت.
پیران: بمان تا بیایم!

پیران، سواره بر آب می‌زند و خود را بدانسو می‌کشانند. گیو تا رسیدن او به کرانه درنگ می‌کند و آنگاه نبرد تن به تن آغاز می‌شود.

در هنگامه رزم، گیو به خم کمند، سر پیران را بدام می‌آورد و او را از اسب سرنگون می‌کند. سواران زبده‌ی پیران آهنگ رزم می‌کنند و به آب می‌زنند. چندی با تیر کیخسرو بآب در می‌افتند و باقی عقب می‌کشند. گیو، پیران را بسته تا خرسنگ بر زمین میکشد و از اسب فرود می‌آید. خنجر از نیام بر می‌کشد و بر سینه پیران که بی‌هشوار بر خاک غلتیده است می‌نشیند.

گیو: سیاوش بگفتار تو سر بدا د و سزاست اگر من سر از تنت جدا کنم.

پیران روی از گیو بر میگردد و به کیخسرو و فرنگیس می‌نگرد.

پیران: شما خود به آنچه من برای تیمارتان کشیده‌ام آگاهید. [به فرنگیس] و تو خود آگاهی به آنچه من برای سیاوش کرده بودم.

گیو بانتظار فرمان از کیخسرو لختی درنگ می‌کند. فرنگیس خود از سر بر می‌گیرد و گیسوافشان و اشک‌ریزان در کنار پیران زانو می‌زند.

فرنگیس: [به گیو] تو برای یافتن کیخسرو رنج فراوان کشیده‌ای ولی بدان که پس از پروردگار نگهدار کیخسرو این پیر پهلوان بوده است. دست از او بدار و زینهارش را بپذیر.

گیو: من به ماه و تاج و تخت شهنشاهی سوگند خورده‌ام که گر به او دست بیابم زمین را بخونش ارغوانی کنم. چگونه می‌توانم سوگندم را بجا نیاورم اکنون که او را بزیر زانو میدارم.

کیخسرو گام پیش می‌نهد و دست بر شانه‌ی گیو می‌گذارد.

کیخسرو: بر سوگندت بمان پهلوان! گوش او را به خنجر بگز و خون‌قطره‌ای بر خاک بریز تا سوگندت را بجا آورده باشی.

گیو زانو از سینه‌ی پیران بر می‌دارد و با نیش خنجر پَر گوش پیران را می‌گذرد. خون‌قطره‌ای روشن و ارغوانی بر خاک تیره می‌چکد و فرو می‌نشیند.

[فروزش]

[برآیش]

۳۲ / روز / بیرونی / هامون

افراسیاب و سواران انبوهش که تازنده بدنبال فرنگیس و کیخسرو در شتابند، در میانه‌ی راه به پیران و سوارانش بر می‌خورند. گروه کوچک سواران زبده‌ی پیران با درفش‌های نگون‌سار و رخساره‌های دژم، در پسِ پشت پیران به آرامی می‌رانند. پیران گرد گرفته و خونآلود، با دست‌های بسته به پالهنگ از پشت، پیشاپیش گروه است.

افراسیاب: چه بر تو رفته است، پهلوان پیر؟

پیران: آنچه می‌باید بر ریزندگان خون سیاووش می‌رفت، سرور من!

افراسیاب خشماگین به هومان که در کنارش ایستاده است فرمان میدهد.

افراسیاب: بند از دست برادر پیرت بگشا!

پیران: مرا به خودم بگذار سرورم. من بیش از آنکه به زیر بند باشم به زیر سوگند هستم.

افراسیاب: پیرانه‌سر چه می‌بافی پیران؟

پیران: سوگند یاد کرده‌ام که مگذارم جز گلشهر، همسرم دستم را بگشاید.

افراسیاب خشم‌زده و دیوانه‌وار بر او بانگ می‌زند.

افراسیاب: همان که شایسته‌ای تا زن از دستت بند بگشاید!

افراسیاب به اسبش نهیب می‌زند و میراند. هومان و سپاهیان در پی او می‌تازند و پیران و سوارانش را بر جای می‌گذارند.

۳۳ / پسین / بیرونی / کرانه‌ی جیحون

گیو و کیخسرو و فرنگیس به کرانه‌ی جیحون - مرز توران و ایران‌زمین - می‌رسند. رود، خروشان و کف بر لب، راه بر آنها بسته است. کشتی کوچکی، بادبان برافراشته، بر لنگرگاه کرانه گرفته است و باژخواه، مردی جوان، بانتظار گذرنده‌ای ایستاده.

گیو: [به باژخواه] بشتاب و شاهزاده را از جیحون گذر ده!

باژخواه: آب روان، چاکر و شاه نمی‌شناسد، سردار!

گیو: آنچه به تاوان خواهی بگو.

باژخواه بهانه‌جوئی می‌کند.

باژخواه: یک از این چهار؛ زرهی که به تن داری، دو دیگر، اسبی که شاهزاده بر آن سوار است، سه دیگر، افسری که به

سر دارد، و یا این بانوی بزرگوار!

گیو: بی‌گمانم که خرد از کف نهاده‌ای. آب خروشان ما را و کشتی ترا، هرزه‌گوی بی‌مقدار!

کیخسرو، نگران از در رسیدن تورانیان، سواره به آب خروشان می‌زند. گیو و فرنگیس در برابر نگاه حیران باژخواه، در پی او جیحون را سواره در می‌گذرند.

باژخواه، ناباور و شگفت‌زده، چشم از سواران که در آن‌سوی جیحون به خشکی در آمده‌اند می‌گیرد و افراسیاب و سپاهیان را می‌بیند که تازان به کرانه نزدیک می‌شوند. باژخواه در برابر افراسیاب زانو می‌زند و زمین ادب می‌بوسد.

افراسیاب: کسانی امروز بر آب گذاشته‌اند؟
باژخواه: آری سرور من. سه کس با سه اسب.
افراسیاب: چگونه؟
باژخواه: همان‌گونه که شما بر زمین می‌گذرید!
[آمیزه]

۳۴ / شامگاه / بیرونی / دروازه‌ی شارسان ویسه‌گرد

گلشهر و خانگیان پیران، از او و سواران همراهش، در دروازه‌ی شارسان ویسه‌گرد پیشباز می‌کنند. گلشهر، گریان از دیدار چهره‌ی شکسته‌ی شوی و شادمان از زنده‌بودنش، پیران را در آغوش می‌کشد.

پیران: به خورشید و ماه و تخت سوگند داده بودندم که تا خانه، دست از بند نگشایم.

گلشهر دست‌های او را می‌گشاید و پیران را از اسب به زیر می‌آورد. مردم ویسه‌گرد به مهربانی، پیران را دوره کرده‌اند. پیران بر سکوئی بالا می‌رود و پیامش را می‌گذارد.

پیران: دیگر بار سرنوشت بر اراده‌ی من پیروزی یافته است. آنچه در توان داشتم برای پرهیز از خونریزی این دو سرزمین برادر انجام داده‌ام. فرنگیس، دخت افراسیاب را من به عقد سیاووش در آوردم تا پیوند خون را بجای ریزش خون بنشانم. اما سرنوشت بازی دیگری در سر دارد. از هم‌اکنون می‌بینم کیخسرو تاج بر سر می‌نهد، سواران و پهلوانان ایرانی را بسیج می‌کند و خون هزاران هزار بیگناه بر خاک توران و ایران‌زمین خواهد ریخت.

[فروزش]

[برآیش]

۳۵ / نیم‌شب / بیرونی / دشتستان گروگرد

بهرام، برادر کهر گیو، به طلایه‌داری سپاهیان خفته‌ی ایران در مرز گروگرد ایستاده است. در هنگامه‌ی طوفان و تاریکی که راه بر دید او بسته است، بهرام جنبش جاننداری را در میان بوته‌زار احساس می‌کند. آرام در پس خاربوته‌ای می‌نشیند تا جنبه‌ی پیش‌تر آید. با صدای شیبه‌ی کوتاه اسبی در سیاهی شب، بهرام تیر بر زه کمان می‌نهد و به سیاهی خیره می‌شود. سوار و زمینه‌اش سیاه و تاریک‌اند. بهرام تیر را به تاریکی رها می‌کند و بر هدف می‌نشانند. سوار سیاه‌جامه از اسب سیاه فرو می‌افتد. بهرام خود را به مرد زخمی می‌رساند.

بهرام: دیو سیاه‌دل، که‌ای، فرمان از که می‌بری و اینجا چه می‌کنی؟

زخمی: چوپان بینوای تژاو، مرزبان گروگردم، نامم کبوده، پهلوان.

بهرام: در کمین که بدین سو خزیده‌ای؟
کبوده: به یافتن شمار سپاهیان ایران زمین روانه‌ام داشته‌اند.

بهرام: کیان و به کدام سبب؟
کبوده: به فرمان تژاو، تا به شبیخون دلیر شود.

بهرام، خشمناک، خنجر از کمر می‌گشاید.

کبوده: مرا گناهی نیست پهلوان. از من درگذر تا خود جای تژاو را به تو بنمایانم تا بر او شبیخون بری.
بهرام: شبیخون ترفند بزدلان است، چوپان بینوا!

بهرام با یک ضربت کبوده را سر می‌برد.

۳۶ / بامداد / بیرونی / آوردگاه گروگرد

تژاو، مرزبان گروگرد، پیشاپیش سپاه اندکش در آوردگاه ایستاده است. سپاه ایران به فرماندهی طوس، در مقابل، صف کشیده است. در پس پشت طوس، گیو و بهرام و بیژن، پسر گیو، ایستاده‌اند. بع اشاره‌ی طوس، گیو با درفش سپید از صف جدا می‌شود و بسوی آوردگاه می‌راند. تژاو درفش سپیدی می‌افرازد و بسوی گیو می‌تازد. دو سوار در میانه‌ی آوردگاه بهم می‌رسند و آرام، دایره‌وار بگردش در می‌آیند.

تژاو: از کدام تخمه‌ای و پیام چه داری؟

گیو: گیو، پور گودرزم و در شگفتم که با لشکر اندکت چه در سر می‌پرورانی؟
تژاو: من خود از گوهر، ایرانیم، تژاو نام. مرزبان گروگرد و داماد تورانشاه افراسیابم.
گیو: بی‌افتخار سخنی می‌رانی پهلوان! گوهر از ایران داری و نشست در توران؟ اگر با این اندک سپاهت بجای رزم جوئی به ایران بیبندی هم‌اکنون از سپهدار طوس برایت خلعت و خواسته می‌ستانم و عزیزت می‌دارم.
تژاو: بیهوده گوئی مکن و به اندکی سپاهم دل خوش مدار پهلوان. با همین سپاه اندک امروز آن کنم که از آمدنتان پشیمان شوید.

تژاو سر اسب را بر می‌گرداند و بسوی سپاهیانش هی می‌کند. گیو اندکی درنگ می‌کند و آنگاه باز می‌تازد.
[آمیزه]

۳۷ / روز / بیرونی / آوردگاه گروگرد

دو سپاه بر هم شوریده‌اند و خون می‌ریزند. ایرانیان لشکر اندک تژاو را دوره می‌کنند و شمشیر در میانشان می‌نهند. تژاو، نومید، بهرسوی می‌راند و مقاومت می‌کند. در گیرودار رزم، بیژن خود را باو می‌رساند و نیزه بر او می‌اندازد. نیزه بر کمر بند تژاو می‌نشیند و زخمی سخت بر او می‌زند. تژاو به گریز تاخت می‌زند، با بیژن، تازان، بدنبالش. سپاه تژاو با فرار او در می‌شکند و تژاو خود در گرد و غبار سپاه برخاسته از رزمگاه گم می‌شود.

[فروهبش]

[برآیش]

۳۸ / روز / بیرونی / بستان‌سرای کاخ پیران در ویسه‌گرد

فرستادگان ویژه‌ی افراسیاب با هدایا و گوهرهای گرانبها، چیده شده در مجموعه‌های سیمین، همراه با غلامان و کنیزکان زرین‌کمر، به بستان‌سرای کاخ پیران وارد می‌شوند و در پای ایوان به انتظار می‌ایستند. پیران ویسه، رنجیده‌خاطر و دژم، بر ایوان ظاهر می‌شود، با گلشهر و روئین، پسر جوانش، به یک‌سو، و برادران کهنترش هومان و نستیهن و کلباد به دیگر سو. افسر فرستادگان پیش‌تر می‌آید و با فریادی رسا پیامش را می‌گزارد.

افسر: تورانشاه، افراسیاب بزرگوار، پیران ویسه سپهدار همه‌ی دوران‌ها را چشم در راه است تا با پذیرش این هدایای کوچک و بازگشت به تخت‌گاه او، بر تورانیان منت گذارد! پیران: پای در کدام گل دارد تورانشاه که از ما یاد کرده است؟! [آمیزه]

۳۹ / روز / بیرونی / دروازه‌ی کاخ افراسیاب

افراسیاب خود بر دروازه‌ی کاخ، به پیشباز پیران می‌آید. پیران پیشاپیش برادران و سواران زبده‌اش، سواره از دروازه می‌گذرد. افراسیاب و پیران در مقابل یکدیگر از اسب فرود می‌آیند و همدیگر را در آغوش می‌کشند. افراسیاب: امروز که نه مرد و نه اسب و نه دژ بازمانده است، اندرزت را از ما دریغ مدار. پیران: روزی که هم مرد و هم اسب و هم دژ برجا بود اندرزم چه بهائی داشت، سرورم؟ افراسیاب: آنچه بود، بود و آنچه شد، شد. امروز داستان بدیگرگونه است. آنچه از آن بیمناک بوده‌ام رخ داده است. کیخسرو، نواده‌ی من و پروریده‌ی تو در ایران‌زمین تاج بر سر نهاده است و آهنگ کین‌خواهی آغازیده است. بی‌گمانم سرورت را و سرزمینت را بی‌پناه رها نمی‌کنی. پیران: سرورم را شاید، سرورم! سرزمینم را، اما، هرگز! [فروزش] [برآیش]

۴۰ / نیم‌شب / درونی / سرآورده‌ی طوس در قرارگاه سرخس

طوس و گودرز و گیو و دیگر پهلوانان ایرانی در سرآورده‌ی رزمگاه، مست و میگسار، بدور از اندیشه‌ی رزم، به شادخواری‌اند. غلام‌بچگان شوخ و کنیزکان زیباروی، می‌میگسارند و میگساراند و رامشگران می‌نوازند. نعره‌ای از بیرون سرآورده، همه را خاموش می‌کند. طلایه‌دار، ژوبین بر پشت، نیم‌جان به سرآورده در می‌آید و در میانه به زمین در می‌غلتد. پهلوانان، بیمناک او را در میان می‌گیرند. طلایه‌دار بی‌آنکه پیامی بگزارد در دم جان می‌سپارد. طوس، از مستی بدر آمده، نعره می‌زند. طوس: شیخون!

۴۱ / نیم‌شب / بیرونی / قرارگاه سرخس

در تیرگی نیم‌شب، شیخون برندگان، لشکر خواب‌زده‌ی ایران را از دم تیغ می‌گذرانند، اصطبل‌هایشان را در می‌گشایند و اسبان‌شان را می‌رمانند، رمه‌شان را به غنیمت می‌برند و سرآورده‌هایشان را به آتش می‌کشند.

[آمیزه]

۴۲ / پگاه / بیرونی / قرارگاه سرخس

هنوز از سراپرده‌های نیم‌سوخته‌ی سپاه ایران دود بر می‌خیزد که پیران ویسه پیروزمندان به قرارگاه تصرف‌شده‌ی سرخس وارد می‌شود. هومان، فرمانده شبیخون‌برندگان، به استقبال برادر می‌شتابد.

هومان: طوس و آنچه از لشکر شکسته‌ی ایران باقی مانده است به کاسه رود عقب نشسته‌اند. نستیهن با سپاهش در پی آنان است.

پیران: دست از پی‌گرد بدارید تا راه بر گفتگو هموار شود. ما، آماده و بانتظار در همین قرارگاه می‌مانیم.
[آمیزه]

۴۳ / روز / درونی / سراپرده‌ی پیران در قرارگاه سرخس

رهام، برادر گیو و پیام‌آور فرمانده‌ی سپاه ایران، در برابر پیران ویسه سپهدار توران‌زمین نشسته است.

رهام: من رهام، پور کهتر گودرز و برادر گیو و بهرامم و برای تو پهلوان نامدار از فریبرز عموی کیخسرو، پادشاه ایران‌زمین، پیام دارم.

پیران: عموی کیخسرو؟ برادر سیاوش، پسرخوانده‌ی من؟

رهام: آری. او اکنون سپهدار ایرانیان در قرارگاه کاسه‌رود است.

پیران: گمان داشتم طوس، سپهدار است!

رهام: به فرمان کیخسرو اکنون عموی فریبرز، فرمانده‌ی را از طوس واستده است.

پیران: و طوس؟

رهام: بفرمان کیخسرو به کیفر سستی برکنار است.

پیران لختی درنگ می‌کند و می‌اندیشد.

پیران: حال، پیام فریبرز چیست؟

رهام پیام فریبرز را از چرم نبشته‌ای بر می‌خواند.

رهام: کردار روزگار، در جنگ و آشتی، همواره همین‌گونه بوده است که هست. روزی یکی را به چرخ بلند بر می‌آورد و دیگری را بخاک تیره فرو می‌نشانند، و دیگر روز دیگرگونه می‌کند. رسم روزگار اگر چنین است، رسم مردانِ مرد، رزم رویاروی است نه به دزدانه شبیخون‌بردن. ما خود اکنون که به سپهداری سپاه ایران گماشته شده‌ایم، سرِ جنگ با تو پرورنده‌ی سرورمان نداریم. اگر درنگ بداری، ما نیز بر آن پای‌بندیم، و گر به رزم درآئی، آماده‌ی کارزار.
پیران: ما در این کارزار پیشدست نبوده‌ایم که سرزنش برتائیم. این طوس بوده بود که بر ما یورش برده بود و سرزمین‌هامان را غارت کرده بود. شبیخون ما، کیفر این پیشدستی بوده است. حال که او برکنار است و فریبرز فرمان می‌راند ما یک ماه از یورش دست می‌کشیم و درنگ می‌داریم. در این زمان، فریبرز باید سپاه ایران را از سرزمین توران بیرون برد و به مرز ایران باز گرداند.

پیران، برای گریز از پریشان‌فکری لختی درنگ می‌کند.

پیران: از من به او بگو که این درنگ را به احترام خون بیگناه برادرت سیاوش می‌پذیرم. آرزومندم این فرصت را نه برای آراستن لشکر شکسته‌ات، که برای پیراستن قلب سپاهت از کینه، بکار بندی.
[آمیزه]

۴۴ / پگاه / بیرونی / قرارگاه کاسه‌رود

در تاریک‌روشن پگاهی سرخ‌فام، بر فراز تپه‌ای در پسِ پشت سرآورده‌ی سپاهیان ایران در قرارگاه کاسه‌رود، گودرز و هرکه از تخمه‌ی اوست، گیو و بهرام و رهام و بیژن و دیگران، به هم‌پیمانی دست بر دست هم می‌گذارند.

گودرز: با برآمدن آفتاب درنگ یک‌ماهه‌ی پیران پایان می‌گیرد. به دادار سوگند یاد کنیم که دشمن دیگر پشت ما را نبیند.

همه دست‌هایشان را بر دست هم می‌فشارند.

رهام: بی‌گمانم پدر که فریبرز، عموی نرمخوی کیخسرو و فرمانده‌ی ما، به رزم با پیران تن در نمی‌دهد.
گودرز: به رزم ناگزیرش خواهیم کرد!

آنگاه به نواده‌اش، بیژن، رو می‌کند.

گودرز: پیش از برآمدن آفتاب، به سرآورده‌ی فریبرز بشتاب و پیام من، گودرزِ کشوادگان را بی‌کم و کاست بگزار؛ یا خود با درفش کاویانی به آوردگاه درآ، و یا درفش را به ما بسپار!

۴۵ / پگاه / درونی / سرآورده‌ی فریبرز

فریبرز خشم‌آگین بر بیژن، آورنده‌ی پیام گودرز، بانگ می‌زند.

فریبرز: تو نوجوانِ نورزم را چه که از درفش کاویانی سخن برانی؟! درفش را از کیخسرو ستانده‌ام و جز بدو باز نگردانم.

بیژن به ناگاه شمشیر از نیام بر می‌کشد و با یک ضربت درفش کاویانی را به دوپاره می‌کند. پاره‌ای را می‌ریاید و دیوانه‌سر، بسوی آوردگاه می‌شتابد.

۴۶ / پگاه / بیرونی / آوردگاه کاسه‌رود

در تاریک‌روشن صبحگاهی، هومان، برادر پیران، از مقابل سرآورده‌ی قرارگاه تورانیان حرکت درفش کاویانی را در پس تپه‌ای در دوردست می‌بیند و در حال باز می‌شناسد. به تاخت بسوی پیران، که نشسته بر اسب، آوردگاه و جایجائی آرام سپاهیان را زیر نظر دارد، می‌تازد.

هومان: بدان سو بنگر برادر!

پیران سر بدان سو بر می گرداند. پرهیبی از حرکت موجوار درفش کاویانی و سایه روشن تاخت چند سوار در پس تپهی دوردست، آشکار و پنهان به چشمش می رسد.

هومان: این درفش کاویانی است که نیروی ایران بدانست. آنها دارند خود را برای نبرد آماده می کنند.

پیران: گویا چنین است!

هومان: بگذار ناگهان به گروه کوچک برندگان درفش کاویانی بتازیم و این نیروی اهریمنی را بچنگ آوریم برادر.

پیران چشم به آسمان نیم تاریک می دوزد. ابرهای خاکستری به آرامی رنگ می بازند.

پیران: تا تیغ آفتاب بر پیمانِ درنگ مان می مانیم!

۴۷ / بامداد / بیرونی / آوردگاه کاسه رود

با اولین تیغ آفتاب که از شکم پاره ابری تیره بیرون می زند، دو لشکر توران و ایران بر هم می تازند و شمشیر در هم می کشند. گودرز و پوران و نبیرگانش در میانه میدان بجان خطر می کنند و می رزمند. هومان و لشکرش، فریبرز و سپاهش را محاصره می کنند و تورانیان از کشته پشته می سازند. فریبرز می گریزد و سپاهش در هم می شکند. گودرزیان به مقاومت ادامه می دهند. ریونیز، پسر کهتر کیکاووس، با نیم تاجی بر سر، با ضربی شمشیر همآورد تورانی اش بخاک در می غلند و کشته می شود. تُرک، نیم تاج کشته را از سرش بر می گیرد و می تازد. بهرام راه بر او می بندد و با نوک نیزه اش، چربدست، نیم تاج را از سر تُرک می رباید و به گریز، تازیانه بر اسبش می کشد. تازیانه به سوئی پرتاب می شود و در خاک و خون آوردگاه ناپدید می گردد.

[آمیزه]

۴۸ / شامگاه / بیرونی / آوردگاه کاسه رود

با فروشدن آفتاب، آتش نبرد نیز فرو می نشیند. آوردگاه کاسه رود از کشته ای اسب و آدم پوشیده است. از هر دو سو، آهنگِ درنگِ شامگاهی بر کوس ها نواخته می شود. لشکر نیم شکسته ای ایران و سپاه پیروزمند توران دست از نبرد می کشند.

[فروهبش]
[برایش]

۴۹ / نیم شب / درونی / سرپرده ی گودرز

گودرز و پسرانش، غمین و دلمشغول، گرد هم به گفتگو نشسته اند.

بهرام: من هم اکنون به آوردگاه باز می گردم و تازیانه ام را می جویم.

گودرز: چرا برای تسمه ای بسته بر چوب، بخت را برد و باخت می کنی، پسر!

بهرام: پدر، تو خود میدانی که نام من بر تازیانه ام نوشته است، چگونه آنرا تسمه ای بر چوب می خوانی؟

گیو: من پنج تازیانه ی زرنگار دارم و دو تازیانه گوهرنشان که یکی را از کیکاووس و دیگری را از فرنگیس، آنگاه که از توران به ایران می آوردمش ستانده ام. هر کدام را می خواهی بر گزین و داغ ما را تازه مکن برادر.

بهرام، رنجیده بر می خیزد و تا درب سراپرده می رود. پیش از خروج، لختی درنگ می کند و گیو را مخاطب می گیرد. بهرام: تو از رنگ و نگار تازیانه حرف می زنی، من از نام و ننگ خودم!

۵۰ / نیم شب / بیرونی / آوردگاه کاسه رود

آوردگاه، خونین و زخم دار، در پرتو رخشان ماه، گسترده است. صدای ناله‌ی نیم جانان، آدمی و اسب، به زوزه‌ی ددان مانده است. بهرام، سواره به آوردگاه می رسد و آرام و گام به گام به جستجو بر می آید. اشک در چشم، آشنایان و هم‌زمان کشته و در خون تپیده‌اش را باز می شناسد و ادامه می دهد. صدائی آرام او را به خود می کشد.

صدا: ای سوار، کمک!

بهرام بسوی مرد زخمی می راند و از اسب بزیر می آید. هنوز، از بُن دشنه‌ای که در سینه‌ی مرد است خون می ریزد. بهرام دشنه را از سینه‌ی مرد بیرون می کشد و زخم را با تکه پارچه‌ای می بندد.

مرد: که هستی پهلوان و اینجا در این وقت شب چه می جوئی؟

بهرام: بهرام پسر گودرز و به یافتن تازیانه‌ی گمشده‌ام باز آمده‌ام.

بهرام بپا می خیزد. مرد ملتسمانه نگاهش می کند.

مرد: در این دشتِ مردگان زنده رهایم مکن پهلوان.

بهرام: چو تازیانه‌ام را بازیابم به تو باز می گردم و به لشکرت می رسانم.

بهرام به جستجو در میان اجساد آدمیان و اسبان ادامه می دهد تا سرانجام تازیانه‌اش را در میانه‌ی لای و خون باز می یابد. از اسب فرود می آید و تازیانه را بر می دارد. صدای شیهه‌ی مادیانی از دور بگوش می رسد. اسب بهرام بسوی صدای مادیان تاخت می آورد. بهرام در پی اسب می دود، چنگ بر یالش می زند و بر گرده‌اش می جهد. اسب پای در خون و گل، از حرکت می ایستد. بهرام، تازیانه بر او می کشد. اسب از جای نمی جنبد. بهرام، خشمگین و دیوانه، شمشیر می کشد و بر پی اسب فرود می آورد. اسب به زمین در می غلتد و بهرام، پیاده، آهنگ بازگشت می کند. چندگامی بر نداشته با طلایه‌داران تورانی که به صدای شیهه اسب به آوردگاه آمده‌اند رویاروی می شود. طلایه‌داران - پنج سوار - در فاصله‌ی یک تیر پرتاب، به دور او حلقه می زنند. بهرام، تیر بر چله کمان می گذارد و آماده نبرد می شود.

طلایه‌دار: به بالا به گودرزبان مانده است. نه بکشیدش و نه بگذارید بگریزد. مشغولش بدارید تا سپه‌سالار را بیابانم.

طلایه‌دار سر اسب را می گرداند و بسوی سراپرده‌ی پیران می شتابد. بهرام تیری بسوی او رها می کند که در میانه‌ی راه بر زمین می نشیند. طلایه‌داران، دور از تیررس، راه بر او می بندند.

[آمیزه]

۵۱ / نیم‌شب / بیرونی / آوردگاه کاسه‌رود

پیران به همراه تژاو و زبده‌سوارانش، به آوردگاه در می‌آیند. به اشاره پیران، طلایه‌داران از جنگ و گریز باز می‌ایستند. پیران خود بسوی بهرام می‌راند. بهرام درنگ می‌کند تا پیران به فاصله‌ی یک کمند در صدارس او بایستد. پیران در نور مهتاب بهرام را باز می‌شناسد.

پیران: بی‌گمانم بهرام پورگودرزی؟!!

بهرام: آری همینم!

پیران: بیهوده چه می‌رزمی جوان؟ تا چند پیاده و به خود رهاشده، در این مرگ‌آباد دوام خواهی آورد؟ دریغا کاکل جوانت که به خاک اندر افتد. کمان بر زمین نه و بسوی من آ. سوگند می‌خورم با تو خویشی کنم و از گزند بدورت بدارم.

بهرام: اگر مهر داری بجای خویشی، اسبی بمن ارزانی دار تا پیش پدر بروم که بیش از این نیازم نیست. پیران: چیزی مخواه که انجام‌یافتنی ننماید. با اینهمه خون که بر زمین ریخته‌ای و اینهمه کینه که برانگیخته‌ای چگونه می‌توانم بخود بگذارمت. اندرزم را بپذیر و سلاح بر زمین بنه. بهرام: سیاووش به اندرز تو بر باد شد. من نه سیاووش که کینه دار اویم.

بهرام دست به نیزه می‌برد و آماده نبرد می‌شود. پیران سر اسب را بر می‌گرداند و می‌راند. تژاو، پرسان چشم به پیران می‌دوزد.

پیران: پند بر دلش راه ندارد.

تژاو: پس بگذار من باو پند بیاموزم!

پیران سکوت می‌کند. تژاو به زبده‌سوارانش رو می‌کند.

تژاو: به گردش در آئید و راه بر او بگیرید.

سواران از چند سو به بهرام نزدیک می‌شوند. بهرام دست به کمان می‌برد و چندتن را از پا می‌اندازد. پیران و طلایه‌داران آوردگاه را ترک می‌کنند و رزمندگان را بخود می‌گذارند. تژاو به میانه‌ی میدان در می‌آید. با پرتاب آخرین تیر ترکش، بهرام کمان بسوئی می‌افکند و نیزه بر می‌گیرد. سواران هجوم می‌آورند و او را دوره می‌کنند. بهرام به هر سو می‌دود و با آخرین سلاح بر سواران زخم می‌زند، و آنگاه که دستش خالی می‌شود تژاو از پشت در می‌رسد و با ضربه‌ای دست او را از کتف جدا می‌کند. خون از کتف بهرام فوران می‌زند و بهرام در میانه‌ی میدان بزانو در می‌افتد. سواران به او هجوم می‌آورند و شمشیر بر می‌کشند اما با بانگ تژاو درنگ می‌کنند.

تژاو: دست از او بدارید و با مرگ تنه‌ایش بگذارید!

تژاو خود سر اسب را بر می‌گرداند و پیشاپیش زبده‌سوارانش بسوی قرارگاه می‌تازد. بهرام با ریزش مداوم خون از هوش می‌رود.

[آمیزه]

۵۲ / پگاه / درونی / سراپرده‌ی گودرز

بهرام در سراپرده‌ی گودرز چشم باز می‌گشاید. گودرزبان غمگانه و سوگوار بر گرد او حلقه زده‌اند. بهرام کلامی بر زبان می‌راند و دوباره از هوش می‌رود.

بهرام: تژاو...

گیو، دیوانه‌وار از جای می‌جهد، شمشیر بر می‌کشد و از سراپرده بیرون می‌زند.

۵۳ / پگاه / بیرونی / قرارگاه تورانیان

گیو، تازان به قرارگاه تورانیان می‌رسد. طلایه‌داران، کمان کشیده برگردش حلقه می‌زنند.

افسر طلایه‌داران: کیستی و چه می‌جوئی؟

گیو: عقابم که به شکار چکاو آمده‌ام!

[آمیزه]

۵۴ / پگاه / بیرونی / آوردگاه کاسه‌رود

گیو و تژاو در پس تپه‌ای در آوردگاه کاسه‌رود به نبرد تن به تن در آمده‌اند. در گیرودار رزم، گیو به ناگاه کمند از فتراک می‌گشاید و میان تژاو را به بند می‌آورد. تژاو، بسته بر کمند، از اسب فرو می‌افتد. گیو هی می‌زند و می‌تازد و تژاو را بر خاک آوردگاه می‌کشانند و با خود می‌برد.

[آمیزه]

۵۵ / پگاه / درونی / سراپرده گودرز

گیو: پیکر خون‌آلود و نیم‌جان تژاو را به میان سراپرده پرتاب می‌کند و در مقابل چشمان سوگوار گودرزبان که به بهرام خفته دوخته شده است بر سینه‌ی تژاو می‌نشیند.

گیو: برای یک آن هم که شده چشم باز کن برادر!

بهرام به آرامی چشم می‌گشاید. گیو در مقابل نگاه بی‌حالت برادر، خنجر بر گلوگاه تژاو می‌گذارد و با یک ضربه او را سر می‌برد. بهرام، آرام چشمانش را می‌بندد و جان می‌سپارد.

[فروزش]

[برآیش]

۵۶ / بامداد / بیرونی / آوردگاه کاسه‌رود

دو لشکر به تمامی در آوردگاه در ستیزاند. تورانیان از هر سو پیش می‌تازند و سپاه ایران را در هم می‌شکنند. ایرانیان به هزیمت، کشته‌هایشان را وا می‌گذارند. در پرهیبی تارگونه، تورانیان سراپرده‌ی ایرانیان را به آتش می‌کشند و خیل اسبان و رمه‌ی دامهایشان را به غنیمت می‌برند.

[آمیزه]

۵۷ / روز / بیرونی / پایتخت تورانشهر

پیران ویسه و برادران و فرزندش پیشاپیش سپاه پیروزمند توران به پایتخت در می‌آیند. شارسان را به تمامی آذین بسته‌اند و از هر ایوان و بامی بر سر پیران گلبرگ می‌بارند. افراسیاب، خود پیشاپیش دیگر بزرگان توران زمین به پیشباز پیران در می‌آید. پیران و افراسیاب در میدانچه‌ی پایتخت، در مقابل جایگاه شاهانه از اسب فرود می‌آیند و یکدیگر را در آغوش می‌کشند.

افراسیاب: برستی که شایستگی نام بزرگ‌پهلوان تورانشهر را همچنان حفظ کرده‌ای پیر بزرگوار!

پیران در هیاهوی شادمانه‌ی شهروندان بر کرسی خطابه قرار می‌گیرد.

پیران: اکنون سپاه ایران تا کوه هماون باز رانده شده است و پاره‌های جدامانده‌ی توران زمین به پیکره‌ی مادر پیوسته‌اند. بر خاک این پاره‌ها، خون هزاران سپاهی بیگناه ایرانی و تورانی به کینه‌جوئی و خونخواهی ریخته شده است. سامان مردم و کشت و کارشان سوخته و کاشانه‌هاشان ویران است. حال که عطش خون و مرگ فرو نشسته است، دمی به زندگی و آبادانی بیاندیشیم.

شهروندان فریاد شادی سر می‌دهند. میدانچه از هیاهوی شادمانه می‌لرزد. پیران به کنار افراسیاب باز می‌گردد.

پیران: سالی است که از کاشانه‌ام دور بوده‌ام سرور من، حال که جنگ در پیش نیست رخصت بازگشت می‌جویم.

افراسیاب: جنگ در سرشت آدمیان است، پیر بزرگوار! چگونه بر این گمانی که جنگ در پیش نیست؟

پیران: زندگی نیز در سرشت آدمیان است، سرور من!

افراسیاب: بی‌گمانم که این شکست را کیخسرو بر نخواهد تافت. او هنوز رستم دستان را با سپاه نیمروز به آوردگاه نخوانده است.

پیران: با اینهمه رخصت بازگشت می‌جویم، سرورم. باشد که عطش خون از آن سو نیز فرونشسته باشد.

[فروزش]

[برآیش]

۵۷ / روز / بیرونی / دامنه‌ی کوه هماون

لشکر شکسته‌ی ایران در قرارگاه هماون با دیدن دریای موجدار سپاه نیمروز با درفش‌های بنفش بر زمینی سبز کوهپایه، به خروش و جوشش در می‌آید. رستم‌دستان، پیشاپیش سپاهش به یاری فریبرز و گودرزبان در راه است.

۵۸ / روز / درونی / سرای پیران در ویسه‌گرد

پیران ویسه، در اندیشه و دلمشغول، لباس رزم به بر می‌کند. گلشهر و روئین پسر جوانش، در کار کمک به اویند.

پیران: زندگی آدمی را با مرگ سرشته‌اند و تاریخ آدمیان را با خون خواهند نگاشت.

گلشهر: میدانم که از مرگ گریزی نیست مرد من، از خون اما باید گریزی یافته می‌آمد.

پیران: باید، ولی چگونه؟

گلشهر: با سخن شاید.

پیران: تا کینه فرمانرواست سخن جز از خونریزی نمی‌رود!

گلشهر اشک‌ریزان روئین را در آغوش می‌کشد. پیران به پنهان‌کردن اشک، چهره می‌گرداند و زره بر تن استوار می‌کند.

۶۰ / نیمروز / بیرونی و درونی / قرارگاه ایرانیان در هماون

رستم در مقابل خیمه‌ای کوچک و ساده، لختی دورتر از قرارگاه لشکر نیمروز، از رخس فرود می‌آید. ستوربان، رخس را می‌برد. رستم در خیمه بر تشکچه‌ای نمی‌نشیند و روی بندی جوالین بر چهره می‌کشد تا باز شناخته نشود.

رستم: بیاوریدش!

دو نگهبان سپاهی ناشناسی را در پوششی دیگرگونه و چهره‌ای با روی‌بند پوشیده به خیمه می‌آورند. سپاهی و رستم، پوشیده روی اما چشم در چشم، به گفتگو در می‌آیند.

رستم: کیستی و از کدام تباری؟

سپاهی: کوهگوش، پسر بوسپاس‌ام از اهالی وهر. حال از کدام تخمه است این پهلوان که نهاد پلنگ دارد؟
رستم: نامم مجوی مرد. آنچه می‌شنوی به پیام ببر. هرکه هستم از خون سیاووش جگرسوخته‌ام و آرام از کف نهاده.
اگر میل آشتی است، ستمگران سیاووش را تسلیم من کنید تا کینه پایان پذیرد.

سپاهی: نامی از آنان می‌شناسی؟

رستم: آری. به تمامی! سر کینه‌کاران گرسیوز برادر مکار افراسیاب. دو دیگر، گروی زره، قاتل سیاووش و هرکه از تخمه‌ی اوست و سه دیگر، بزرگان خاندان ویسه بویژه هومان و نستهبین برادران ناجوانمرد پیران. به غیر از خود او که روانم به مهرش آکنده است و آماده‌ی دیدار اویم پیش از آنکه دست به کشتار بگشایم.
[آمیزه]

۶۱ / نیمروز / بیرونی / قرارگاه تورانیان در رزمگاه هماون

سپاهی، پوشیده‌روی و تازان به قرارگاه تورانیان می‌شتابد. پیران در مقابل سراپرده‌اش بانتظار او ایستاده است. سپاهی، از اسب فرود می‌آید و روی‌بند از چهره بر می‌گیرد. او هومان، برادر پیران است.
[آمیزه]

۶۲ / پگاه / بیرونی / رزمگاه هماون

پگاهان، دو لشکر در مقابل هم صف می‌کشند. پیران با درفشی سپید در دست از سپاهش جدا می‌شود و بسوی لشکر ایران می‌راند. رستم او را از پرهییش در تاریک‌روشن پگاه باز می‌شناسد و بسویش می‌تازد. دو پهلوان در میانه‌ی راه بهم می‌رسند و دوشادوش تا پس تپه‌ای می‌رانند. آنگاه، همچنانکه دایره‌وار گردهم با‌رامی می‌گردند با هم به سخن در می‌آیند.

رستم: درود من بر پدرِ مهربانی و خرد.

پیران: و درود من بر پهلوانِ دوران.

رستم: به چشم دل می بینم که این آتش به دودمان تو در خواهد گرفت. فرزند و برادرانت در مقابل تو کشته خواهند شد و آنگاه تو خود نیز در آتش کینه، خواهی سوخت.

پیران: من خود بدان آگاهم!

رستم: آیا بدین نیز آگاهی که من نمی خواهم این آتش به دست من در جان تو افتد؟

پیران: کاش نمی خواستی این آتش برافروخته بماند. به روان سیاوش که مرگ را بر این جوشن و تیغ و ترگ خوشتر دارم. کاش این آتش تنها مرا می سوخت به پاداش خدمتم به فرنگیس و کیخسرو. دریغ که هزاران بیگناه در دو سوی ما به این آتش می سوزند.

رستم: من راه گریز از خونریزی را به فرستاده‌ات نمایاندم. اگر تسلیم کشندگان سیاوش از تو بر نیاید، ترک افراسیاب کن و به اردوی کیخسرو بپیوند. سوگند به خدای که جز نیکوئی پاداشی نخواهی یافت. شرط مرا جز این دو نیست. پیران: کاش جانم را شرط کرده بودی!

۶۳ / بامداد / بیرونی / رزمگاه هماون

دو سپاه همگان در هم می آویزند و بر هم تیغ می کشند. رستم‌دستان، طوفان وار دست به کشتار تورانیان گشوده است. خاک آوردگاه به خون اسب و آدم، سرخ، و آسمان به گرد ستوران، سیاه است. هومان و نستپن از مقابل شمشیر خونریز گودرزین می گریزند و سپاه گسیخته‌ی توران به سختی در هم می شکند. پیران، شکسته و خسته در هنگامه خون و آتش پس می نشیند و به هزیمت تن در می دهد. ایرانیان قرارگاه تورانیان را در می نوردند. سرپرده‌ها را به آتش می کشند و ساز و برگ‌ها را به یغما می برند.

۶۴ / شامگاه / بیرونی / رزمگاه هماون

رزمگاه از کشته‌ی اسب و آدم پوشیده است. ناله‌ی زخمیان با زوزه‌ی کفتاران که به بوی خون مست شده‌اند در آمیخته است. روپوشی تیره از خاک خونخورده، در نور کم‌سوی شامگاه، بر پیکر بیجان اسبان و آدمیان کشیده شده است.

[فروزش]

[برایش]

۶۵ / روز / بیرونی / پایتخت ایرانشهر

پایتخت را به نور و رنگ آذین کرده‌اند. کیخسرو، سوار بر پیل، پیشاپیش بزرگان ایران زمین به پیشباز رستم‌دستان و دیگر پهلوانان سپاه ایران، به میدانچه‌ی پایتخت وارد می شود. از بام بومها بر سر او گل می ریزند. رستم، و در پس پشت او فریبرز و گودرز و گودرزین، و در پس پشت اینان دیگر فرماندهان سپاه ایران به میدانچه در می آیند. کیخسرو از پیل و رستم از رخس پیاده می شوند و بسوی هم می آیند. در هنگامه‌ی فریاد شادمانه‌ی شهروندان و سپاهیان، دو مرد به هم می رسند و همدیگر را در آغوش می کشند. آنگاه، کیخسرو و رستم به شاه‌نشین در می آیند و به تماشای رامشگران که در میانه‌ی میدان به رامشگری اند، می نشینند.

رستم: حال که به شادمانی شاهنشاه ایران زمین، کار تورانیان ساخته شده و بر ما نیازی نیست، رخصت بازگشت می جویم.

کیخسرو: مباد روزی که بر تو نیازی نباشد، پهلوان دوران!

رستم: دیری است که از خانگیان بدورم و هوای خانه دارم.

کیخسرو: حال که رزم را به کام ما کردی، در بزم ما نیز جام بر گیر. به درازا نمی کشد!

۶۶ / شب / درونی / بزمگاه کیخسرو

رامشگران به اشاره‌ی کیخسرو درنگ می‌کنند. رستم و گودرز و دیگر سران سپاه ایران دست از جام می‌کشند و به کیخسرو چشم می‌دوزند.

کیخسرو: رأی ما بر این است که کار را یکسره کنیم. پیشگویان نویدم داده‌اند که طالع افراسیاب رو به افول است. گام آغازین، به همت بزرگ‌پهلوان دوران، رستم‌دستان، به پیروزی برداشته شده است و اکنون که کار به سرانجام نزدیک است ما خود، تو پهلوان پیر را به فرماندهی رزم نهائی می‌گماریم.

با چرخش نگاه کیخسرو، همه به گودرز رو می‌کنند.

کیخسرو: هر که از تخمه تو بر جاست، و هر که چون ایشان جنگاورست گزین کن و به رزم افراسیاب درآ. من خود سپاهی گران می‌بسیجم و آنگاه به تو خواهم پیوست.

[آمیزه]

۶۷ / نیم‌شب / درونی / خوابگاه پیران ویسه

پیران در کنار گلشهر بر تخت دراز کشیده است. خواب‌زده و دلمشغول، لختی به شمعدان بزرگ آویخته از سقف که از وزش نسیمی تکان می‌خورد خیره می‌شود و آنگاه به چهره‌ی آرام و خفته همسرش چشم می‌دوزد. گلشهر از سنگینی نگاه مردش چشم می‌گشاید. پیران بر می‌خیزد و در خواب‌جامه به آنسوی خوابگاه می‌رود. از تُنگی بلورین جامی شراب می‌ریزد و باز می‌گردد. بر لبه‌ی تخت می‌نشیند و جام را به آرامی می‌نوشد. گلشهر نگاه نگرانش را باو دوخته است. پیران شراب را سر می‌کشد و گوئی با خود به حرف در می‌آید.

پیران: بی‌گمانم که انتظارت آغاز شده است، بانوی من! نه من و نه فرزندمان و نه خود برادرانم از این آتش بر نخواهند جست.

قطره اشکی از چشم نیم‌بسته‌ی گلشهر بر بالش مخملین فرو می‌چکد. پیران بر می‌خیزد و جام خالی را کنار تنگ بلورین می‌گذارد و به سیاهی قیرگون آنسوی پنجره خیره می‌ماند.

[فروهبش]

[برآیش]

۶۸ / پگاه / بیرونی / دروازه ویسه‌گرد

گیو با سه سوار همراه به دروازه‌ی شارسان ویسه‌گرد در می‌آید.

دروازه‌بان: کیستی و چه می‌جوئی؟

گیو: گیو، پورِ گودرزم و از او برای پیران ویسه پیام دارم.

۶۹ / بامداد / درونی / سرسرای کاخ پیران

گیو در حضور برادران پیران، هومان و نستیه و کلباد، و پسر جوان او، روئین، پیام گودرز را به پیران ویسه از زبان گودرز می‌گزارد.

گیو: بنام کیخسرو پادشاه ایران زمین، پیام من، گودرز کشاوران، فرماندهی سپاه فرازمنند ایران زمین، به تو پیران ویسه سپهسالار لشکر شکسته‌ی توران چنین است: فزون بر تسلیم‌کنندگان سیاوش، که شرط آغازین ما بوده است، آنچه از گنج‌ها و خواسته‌ها و اسب‌ها و نقدینه‌های بسیار که در نبرد پیشین و پیشین‌تر به غنیمت برده‌ای به ما بازگردانی و نیز به گروگان بسیاری فرزندت روئین، و دو تن از برادرانت، هومان و نستیه را نزد من، تا همگان را به نزد کیخسرو، شاه‌شاهان، گسیل دارم و برای تو و دودمان و لشکریانت طلب بخشایش کنم!

هومان دیوانه‌وار از جا بر می‌جهد و شمشیر می‌کشد اما به اشاره‌ی پیران خشمش را فرو می‌خورد.

پیران: [به گیو] این نه پیام آشتی که بانگ خونریزی است!

۷۰ / بامداد / بیرونی / آوردگاه کنابد

دو سپاه در آوردگاه کنابد در مقابل هم صف کشیده‌اند. هومان از صف جدا می‌شود و به میانه‌ی میدان می‌تازد. پیران و نستیه و کلباد با نگاه نگران، هومان را نظاره می‌کنند. هومان در میانه‌ی میدان مصاف می‌طلبد.

هومان: کجاست نهانگاه آنکه خود را گودرز کشاوران می‌نامد؟

بیژن، نوه‌ی گودرز، از صف ایرانیان جدا می‌شود. در مقابل گودرز به اجازه سر خم می‌کند و تازان به مصاف هومان به میانه‌ی میدان در می‌آید.

بیژن: تو که باشی که از نیام گودرز مصاف می‌طلبی؟

هومان: هومان، برادر پیران ویسه‌ام که می‌خواهم پاسخ پیام گودرز را به زبانی که در می‌یابد بگرام!

بیژن: من، بیژن، نواده‌ی اویم و به همان زبان آشنا! پیامت را بگرام!

هومان تیغ از نیام بر می‌کشد و آماده‌ی نبرد می‌شود. بیژن بر او حمله می‌برد. دو لشگر به تماشا ایستاده‌اند. بیژن و هومان به هرگونه با هم می‌ستیزند و بر هم زخم می‌زنند. هیچیک بر دیگری چیره نمی‌شود. از اسب فرود می‌آیند و در هم می‌آویزند. بیژن در میانه‌ی کشتی، پشت هومان را خم می‌آورد و بر سینه‌اش می‌نشیند. خنجر از کمر می‌گشاید و با یک ضربت، سر او را از تن جدا می‌کند. بانگ شادی و فریاد رنج از دو سو بر می‌خیزد. بیژن سر بریده‌ی هومان را به ترک اسب می‌آویزد و بسوی سپاه ایران می‌تازد.

نستیه دیوانه‌وار شمشیر می‌کشد و با زبده‌سوارانش به آوردگاه می‌تازد. بیژن، سر بریده‌ی هومان را به زمین پرتاب می‌کند و در رأس سوارانش به مقابله‌ی نستیه در می‌آید. دو گروه در میانه‌ی میدان در هم می‌آویزند و برهم تیغ می‌کشند. بیژن تیری بر کمان می‌کند و در گرماگرم نبرد بر گلولی نستیه می‌نشانند. نستیه از اسب سرنگون می‌شود. ایرانیان تیغ بر او می‌کشند و لگدکوب سم اسبانش می‌کنند.

۷۱ / شامگاه / بیرونی / آوردگاه کنابد

گودرز و پیران با درفش‌های سپید در دست، لختی دورتر از آوردگاه، سواره بر گرد هم می‌گردند.

پیران: دو برادری که از من گروگان خواسته بودی، اکنون در اختیار داری. آیا گاه آن نرسیده است که از کینه سرآئی؟
گودرز: دیگر، گاه فریب و نیرنگ گذشته است، پیر چرب‌گفتار! مرا با تو جز کین و پیکار نمانده است.
پیران: این را به سستی من گمان مبر که من خود از تو به گنج و مردان و مردانگی نام‌آورترم. ولیکن دلمشغول انبوه سپاهیانم که در آتش این کینه می‌سوزند.
گودرز: تنها آنکه از خرد بدور است در این چرب‌زبانی نشانی از مهربانی می‌بیند. تو هرگز دلت با زبان همسایه نبوده است. خون سیاووش گواه روشنی است!
پیران: روان سیاووش را از اینهمه خون چه سود؟ بگذار تنها تو و من در این دشت خون بگردیم و کین‌آوری کنیم.
سوگند خوریم که پیروز، بر سپاه شکسته متازد. اگر من به دست تو تباه شوم، سپاه توران را امان ده و اگر تو به دست من کشته گردی، بر کسی آزار نرسانم.
گودرز: به خدای سوگند که در آشکار و نهان آرزوئی جز رودروئی با تو پیر دغلکار نداشته‌ام. رو و ده سوار گزیده نامزد کن تا بامدادان با ده گُرد ایرانی تن به تن به‌ستیزند و خود نیز آماده‌ی نبرد با من باش!

۷۲ / بامداد / بیرونی / آوردگاه کنابد

دو لشکر در مقابل هم صف‌آرایی کرده‌اند. گودرز پیشاپیش ده سوار گزیده‌ی ایرانی به انتظار ایستاده است. پیران و ده هم‌آورد تورانی آماده‌اند. فریبرز و گیو و بیژن در میان گزیدگان ایرانی، و کلباد و روئین و گروهی زره در صف تورانی‌اند.

با کوبش کوس و زنگ‌درای از دو سو، نبرد تن به تن آغاز می‌شود. نخست از دلیران ایران سپاه، فریبرز بیرون می‌شود. کلباد ویسه هم‌آورد اوست. دو پهلوان در میانه‌ی میدان بهم می‌رسند و بر هم تیغ می‌کشند. فریبرز با اولین ضربت، تیغ بر گردن کلباد می‌کشد و تا کمرگاهش را می‌درد. چالاک از اسب فرود می‌آید و پیکر خونین کلباد را به کمند بر اسب می‌بندد و پیروزمند بسوی سپاه ایران می‌تازد. گیو و گروهی زره از دو لشکر جدا می‌شوند و به میدان در می‌آیند و با پرتاب نیزه، ستیزه می‌آغازند. گاه که نیزه‌ها به هدف نمی‌رسند، دست به شمشیر می‌برند. گیو، تا گروهی زره را زنده به چنگ آرد، گزری گران به خود او فرود می‌آورد. خون از تارک بر چهره گروهی فرو می‌پاشد. گیو، دست دراز می‌کند و گروهی را سخت و شکننده به بر می‌فشارد. گروهی از توش می‌افتد و ناهشیوار از اسب سرنگون می‌شود. گیو فرود می‌آید. چالاک دست گروهی را از پشت می‌بندد و سوار می‌شود. نهیبی به اسب می‌زند و گروهی را پیشاپیش تا سپاه ایران می‌دواند. فریاد شادمانی از حلقوم ایرانیان، و آه از نهاد تورانیان بر می‌آید.

[آمیزه]

۷۳ / روز / بیرونی / آوردگاه کنابد

سه دیگر پهلوان ایرانی، هم‌آورد تورانی‌ش را در میانه‌ی میدان به زمین می‌کوبد و استخوانش را در می‌شکند. ایرانی، جسد تورانی را به اسب می‌بندد و با خود می‌برد.

[آمیزه]

۷۴ / روز / بیرونی / آوردگاه کتابد

پهلوان چهارم ایرانی با پرتاب تیر از کمان، اسب و سوار تورانی را سرنگون می‌کند. چالاک او را سر می‌برد و با خود به اردوی ایرانیان می‌برد.

[آمیزه]

۷۵ / روز / بیرونی / آوردگاه کتابد

پهلوان پنجم ایرانی نیزه بر ران هم‌آورد تورانی‌اش می‌اندازد و از اسب سرنگونش می‌کند. پهلوان، پیکر شکسته‌ی تورانی را به اسب می‌بندد و با خود می‌برد.

[آمیزه]

۷۶ / نیمروز / بیرونی / آوردگاه کتابد

ششم پهلوان ایرانی، بیژن، فرزند گیو و نوه‌ی گودرز است، و هم‌نبرد تورانی‌اش، روئین، فرزند جوان پیران ویسه. فریادهای شادی ایرانیان، آوردگاه را به لرزه در می‌آورد. پیران، سوگوار و شکسته، به اشاره به روئین رخصت نبرد می‌دهد. روئین و بیژن به آوردگاه در می‌آیند و ستیزه می‌آغازند. لختی تیر از کمان بر هم می‌بارند و آنگاه در میانه‌ی میدان بهم می‌رسند. بیژن چون باد بر او می‌تازد و گریزی بر فرقی فرود می‌آورد که مغز و خون از کلاهش فرو می‌ریزد. آه از نهاد تورانیان بر می‌آید و پیران چشمان اشکبارش را به آسمان می‌دوزد.

پیران: وه که چه زشت آفریده‌ای زندگی را!

۷۷ / [واگرد] / نیم‌شب / درونی / کاخ پیران ویسه

گلشهر، ترسیده از کابوسی دردناک، از جا می‌جهد و دیوانه‌وار و فریادکشان از خوابگاه به تالار، و از تالار به سراسراه‌های تاریک و دراز کاخ می‌دود. تمامی درها و پنجره‌های کاخ گشوده‌اند و بادِ بازیگر در دامن بلند پرده‌های توربفت افتاده است و موجوار آنان را به این و آن سو می‌کشاند.

[برنهاد]

۷۸ / [ادامه] / آوردگاه

برنهاد بر بازی باد در پرده‌های توربفت کاخ پیران، روئین، سبک و نرم‌آهنگ از اسب سرنگون می‌شود. بیژن بر او فرود می‌آید و سر از تنش جدا می‌کند. پیکر خونینش را به اسب می‌بندد و نرم‌آهنگ و موجوار به سوی سپاه ایران می‌تازد.

[آمیزه]

۷۹ / پسین / بیرونی / آوردگاه کتابد

هفتمین پهلوان ایرانی، پیکر خونین هم‌آورد تورانی‌اش را به اسب می‌بندد و می‌تازد

[آمیزه]

۸۰ / پسین / بیرونی / آوردگاه کتابد

هشتمین پهلوان ایرانی، نیزه‌اش را در کمرگاه هم‌نبرد تورانی‌اش می‌نشانند.

[آمیزه]

۸۱ / پسین / بیرونی / آوردگاه کتابد

نهمین پهلوان ایرانی سر هم نبرد تورانی اش را با تبری به کلاهش می دوزد.

[آمیزه]

۸۲ / شامگاه / بیرونی / آوردگاه کتابد

دهمین پهلوان ایرانی با ضربه‌ی شمشیر، هم نبرد تورانی اش را از سر تا کمرگاه می درد.

[آمیزه]

۸۳ / شامگاه / بیرونی / آوردگاه کتابد

در اوج فریاد شادمانه‌ی ایرانیان، گودرز کشاوران، خندان و سرافراشته، سواره از پهلوانان پیروزمند ایران سان می بیند.

پیران ویسه، سوگوار و دژم، در سکوت مرگباری که بر تورانیان حاکم است انتظار می کشد.

به اشاره‌ی دست گودرز، کوس درنگ شامگاهی به صدا در می آید. پیران نفسی به راحتی می کشد. سر اسب را به

سوی قرارگاه می گرداند و آرام می راند.

[فروهبش]

[برآیش]

۸۴ / نیم شب / بیرونی / تپه‌ی کتابد

پیران ویسه، شکسته و خسته، موی و ریش پریشان در باد، بر خرسنگی برفراز تپه‌ی کتابد نشسته است. زمین زیر پای

او از کورسوی سراپرده‌های قرارگاه دو لشکر به آسمانی پرستاره می ماند. آسمان، اما، بی ستاره است!

۸۵ / بامداد / بیرونی / آوردگاه کتابد

دو سپاه به تماشا، در مقابل هم صف کشیده‌اند. گودرز غرق در آهن و پولاد. آماده‌ی رزم از صف جدا می شود.

حرکت موجوار درفش‌های ایرانیان با غلغله‌ی فریادهای شادی آنان، پیر فرمانده را بدرقه می کند. پیران ویسه، غمین و

نومید، از صف ساکت تورانیان جدا می شود و به آرامی به آوردگاه رو می آورد. دو پهلوان پیر، گوئی شتابی به

پیشدستی ندارند. گاه که پیران به کمندرس گودرز می رسد، گودرز کمند می کشد و بسویش می افکند.

پیران، چربدست، کمند را در هوا می ربايد. گودرز لختی به انتظار می ماند. پیران، کمندش را بسوی او رها می کند.

گودرز از حلقه می گریزد و آنرا بچنگ می آورد. دو سوار به هم می تازند و با گرز می ستیزند. گرزها بی آنکه به هدف

بنشینند بر هم می خورند و خرد می شوند. آنگاه شمشیرها از نیام در می آیند. آنها نیز ضربه‌های کینه‌ورزانه‌ی دو پیر

پهلوان را بر نمی تابند و در هم می شکنند.

گودرز: لختی بیش از زمانت نمانده است! با من بتاز تا در آنسوی تپه کمان کشیم.

پیران چشم بسوی تپه می گرداند. خورشید سرخ فام بر تارک تپه به انتظار ایستاده است.

پیران: بتازیم!

دو پهلوان رو به خورشید بامدادی بسوی تپه می تازند. سپاهیان از هر دو سو، بی حرکت به پرهیب دو سوار که در پسِ پشت تپه‌ی خون گرفته از آفتاب صبحگاهی گم می شود، چشم دوخته اند.

۸۶ / بامداد / بیرونی / دامنه‌ی تپه کنابد

دو سوار، در آنسوی تپه، به دور از چشم لشگریان، تازنده از هم فاصله می گیرند و تیر بر چله‌ی کمان می کنند. پیران تیری رها می کند که بر خاک می نشیند. گودرز کمان می کشد و تیر را از چله رها می کند. تیر صفیرکشان برگستوان اسب پیران را می درد و بر پهلویش می نشیند. تکاور می لرزد و به زانو در می آید. پیران به زیر اسب در می غلتد و زیر فشار تنه‌ی سنگین او دست راستش به دو نیمه می شود. گودرز بسوی او می تازد و پیران آسیمه سر می گریزد و از دیگر سوی کوه سنگلاخی بالا می کشد.

گودرز: ترا چه شده است ای پهلوان پیر که چون نخجیر از شکارچی ات می گریزی؟! زبان به زنهار بگردان تا زنده به کیخسروات بسپارم که به پاس موی و ریش سپیدت ببخشایدت!

پیران: این خود مباد که به زنهار رفتن از من گمان بری. من خود مرگ را زاده ام و بدان گردن نهاده ام. گودرز از اسب پیاده می شود و در پی پیران از خرسنگها بالا می کشد. پیران چون آهوئی زخمی از سنگی به سنگ دیگر می پرد و پدید و ناپدید می شود. در گیرودار گریز و پی گرد، پیران خنجری بسوی گودرز رها می کند که بر بازوی پهلوان می نشیند. گودرز خفاگاه او را در می یابد و کینه جو ژوبین بسویش می افکند. ژوبین گودرز، صفیرکشان سنگلاخ را می پیماید، زره پولادین پیران را می شکافد، جگرش را می درد و از دیگر سو بیرون می زند. پیران از پشت خرسنگ سرنگون می شود. سرایشی سنگلاخی را غلتان می پیماید و خون جگر به دهان، بر خاک تیره آرام می گیرد. گودرز خود را باو می رساند. خسته و خونین زانو می زند. چنگالش را در شکاف سینه‌ی پیران فرو می برد. لختی خون بر می کشد و بردهان می برد و به چهره می آید. خنجر از کمر می گشاید و بر گلوی پیران می گذارد. لحظه‌ای درنگ می کند و می سگالد. خون به چهره، و اشک به چشمانش هجوم می آورد. خنجر را به سوئی می افکند و دیوانه وار نعره می کشد.

گودرز: ای پیر خونین جگر! جهان چون من و تو بسیار دیده است و با هیچیک نیارمیده است!

رگه‌ی سرخ نور بامدادی، از پس تپه‌ی سنگلاخی بر چهره‌ی آرام پیران می تابد. گودرز، تا نور خورشید چشمان پیران را نیازارد، درفشش را بر بالین او بر خاک می کند. پیران در سایه‌ی وزنده‌ی درفش گودرز، چون کودکی آرام، آرمیده است.

[آمیزه]

۸۷ / شامگاه / بیرونی / قرارگاه ایرانیان در کنابد

کیخسرو در قرارگاه کنابد، سواره از گردان پیروزمند ایرانی سان می بیند. گودرز در پسِ پشت او به آرامی می راند. ده دلاور ظفرمند ایرانی یکی پس از دیگری در مقابل کیخسرو زمین ادب می بوسند. گودرز اجساد تورانیان را که بر سکوئی چیده اند به کیخسرو می نمایاند.

گودرز: اینک ده هم‌آورد تورانی ایشان!

در پس پشت ده پیکر خونین، گروی زره، پالهنگ بر گرده به زانو در آمده است.

گودرز: و اینهم گروی زره. تنها زنده‌ی رزم تن به تن!

کیخسرو نگاهی نفرت‌بار به گروی می‌اندازد.

کیخسرو: با او همان کنید که با پدرم کرد!

دو روزبان ایرانی، گروی را تا پیش پای اسب کیخسرو می‌کشاند.

۸۸ / [واگرد] / نیمروز / هامون

در رفتاری نرم‌آهنگ، گروی زره خنجر از گرسیوز، برادر افراسیاب، می‌ستاند. روزبانی طشتی طلا پیش می‌آورد. سیاوش را پالهنگ بر دوش، به زانو می‌نشانند و گروی، سر از تنش جدا می‌کند. خون سرخ سیاوش بر طشت طلا می‌پاشد.

۸۹ / [ادامه] / قرارگاه

روزبانان، جسد سر بریده‌ی گروی زره را از مقابل پای اسب کیخسرو کنار می‌کشند. کیخسرو اندکی پیش‌تر می‌راند و در برابر پیکر خونین پیران ویسه بر سکو، می‌ایستد. از اسب به زیر می‌آید و در مقابل سکو زانو می‌زند. دست به پیشانی بلند پیران می‌کشد و با خود مویه می‌کند.

کیخسرو: دیهیم و گاهت را آراسته بدم و پاداشی جزین برایت می‌خواستم، پیر مهربان من! چگونه اهریمن بر دلت چیره شد تا سر از افراسیاب مگردانی و بسوی من نگروی؟

کیخسرو، اشک در چشم، بر می‌خیزد و به گودرز رو می‌کند.

کیخسرو: پیکرش را به مُشک و کافور بشوئید، و به دیبای رومی بپوشید.

۹۰ / روز / بیرونی / قرارگاه کابد

با ضرب‌آهنگ کوس‌ها، مرزبانان ایرانی پیکر به گلاب شسته‌ی پیران ویسه را در رزم‌جامه‌اش، کلاه بر سر و کمر بر میان، بر تختی گران به دوش می‌کشند و آرام و آهنگین به سوی دخمه می‌روند و در سیاهی آن گم می‌شوند.

[فروزش]

[برآیش]

آرایه‌ی انجامین

فردوسی، موی و ریش پریشان در باد، قلم از دفتر بر می‌گیرد و چشمان ترش را به بانو می‌گرداند. بادِ غوغاگر، دامن بیقرارِ پرده‌ای را به جوهردان می‌کشد. جوهری خون‌رنگ بر دفتر می‌ریزد و آرام راه می‌گیرد.

[کارنامه‌ی پایانی فیلم بر پس‌زمینه‌ی جوهر خون‌رنگ می‌آید.]